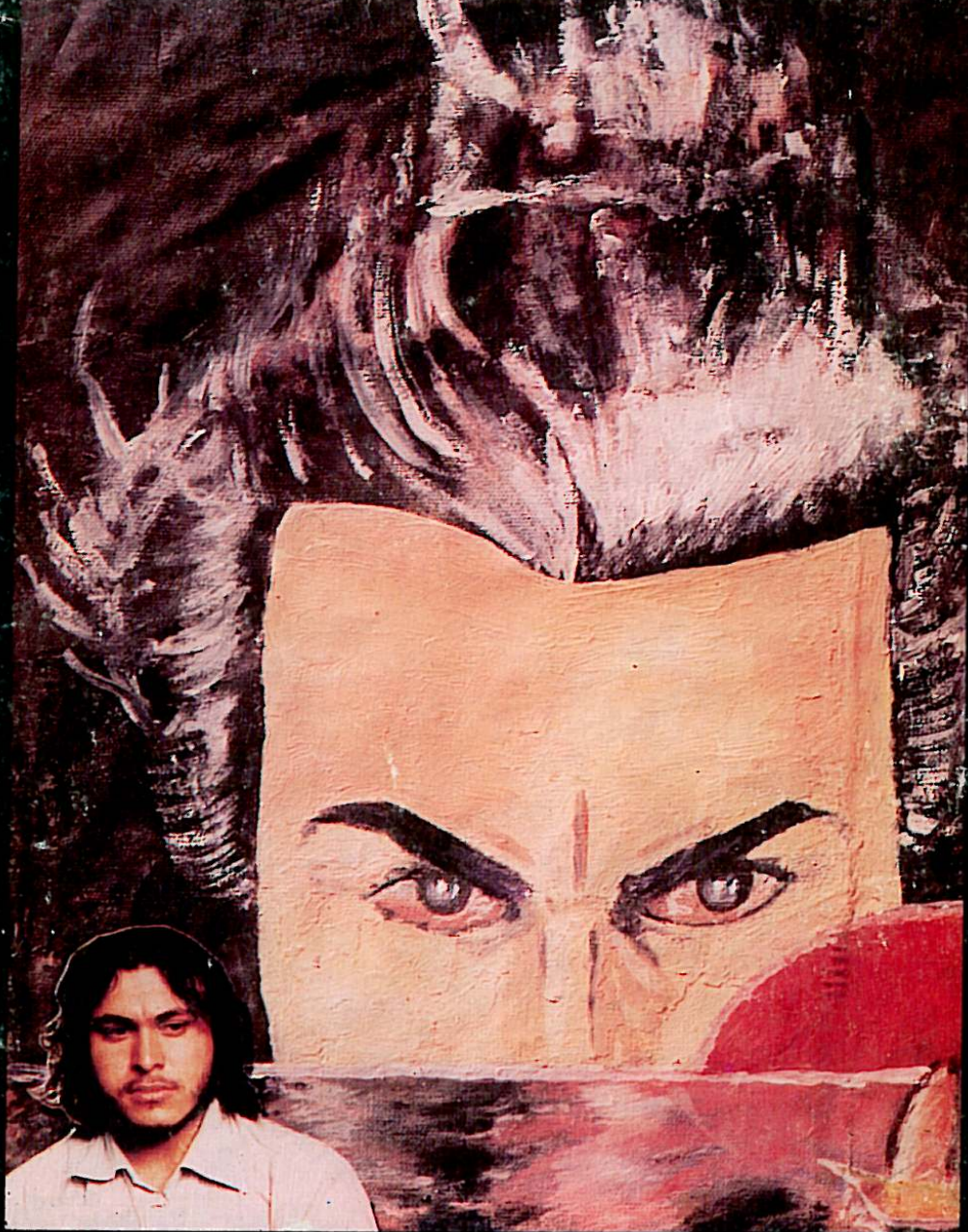




هَمَّان

نوشتہ: س. ا. میر یوسفی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

همن

نوشته سید ابوطالب میریوسفی

نام کتاب : همن

نویسنده : سید ابوطالب میر یوسفی

چاپ اول

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

لیتو گرافی : لاله

چاپ : چاپخانه اطمینان

شماره مجوز وزارت ارشاد ۶-۷۷-۹۷۹۱/۱

نقد

در نقد و بررسی آثار ادبی و تاریخی

در نقد و بررسی آثار ادبی و تاریخی

در نقد و بررسی آثار ادبی و تاریخی

در نقد و بررسی آثار ادبی و تاریخی

در نقد و بررسی آثار ادبی و تاریخی

در نقد و بررسی آثار ادبی و تاریخی

در نقد و بررسی آثار ادبی و تاریخی

در نقد و بررسی آثار ادبی و تاریخی

بسم... الرحمن الرحيم

آسمان برنگ سرخ در آمده بود و طلوع صبح را نوید میداد .
آخرین دانه های برف بصورت پراکنده به اینطرف و آنطرف میرفت و باد زوزه میکشید .
درون اتاقی نیمه تاریک و سرد زنی جوان درحالیکه دندانهایش را از درد بهم میفشرد
گرچه هواسرد بود و شیشه های اتاق از داخل یخ زده بودند، اما درچنین هوایی زن
جوان از درد عرق کرده بود.

نزدیک زن جوان پیر زنی در حال چرت زدن بدیوار تکیه داده بود .
پیر زن هرچند لحظه چشمانش را باز کرده و به زن جوان می نگریست نگرانی باعث
شده بود که چشمانش که از شب تا به آن هنگام بیدار مانده بود روی هم نیفتد .
زن جوان درحالی که دندانهایش را روی هم میفشرد به آرامی ناله ای کرد . پیر زن
چشمانش را باز کرده روی زن جوان خم شد و گفت: کمی تحمل داشته باش دخترم
الان بابات قابله رو می یاره.

بعد از گفتن این حرف نگاهش را به شیشه یخ زده که تقریباً آنطرفش دیده نمیشد
دوخت . مدتی بعد بلند شد و بطرف در رفت . در را باز نموده بیرون رفت . برف زمین
را سپید کرده بود و در روشنایی سرخ رنگ طلوع چیزی جز زوزه باد شنیده نمیشد .
پیر زن سردش شد داخل اتاق شده درراپشت سرش محکم بست . از کنار بخاری چوبی
چند تکه چوب برداشت و داخل بخاری ریخت و به آتش خیره شد . بیرون ازخانه
سگی ولگرد بسرعت درحالیکه ازسرما دمش را لای پایش گرفته بود از طرف راست
جاده بطرف چپ دوید و بسرعت دور شد . از انتهای جاده دو سیاهی در حال نزدیک
شدن بودند و در دست یکی فانوسی در حال سوسوزدن دیده میشد .

پیر زن در حالی که به پنجره نگاه میکرد سوسوی فانوس را دید و بسرعت بلند شده
و بیرون رفت . زن جوان آرام شده و ظاهراً بخواب رفته بود . ولی ناگهان از خواب
پرید و ناله کرد .

پیر زن بدو نفریکه میآمدند خیره شد و دستانش را که ازسرما لرزانتر از لرزش پیری شده
بود زیر بغلهایش گذاشت تا گرم شود .

آن دو نفر پیر مردی با محاسنی سفید و زن میانسالی با لچک پشمی بودند که نزدیک میشدند. پیرمرد به کلبه نگاه کرد و پیر زن را دید. بسرعت گامهایش افزود و زن میانسال را عقب گذاشت پس از اینکه چند قدمی جلو افتاد به عقب نگاه کرد و با التماس بزن میانسال گفت: خواهش میکنم کمی سریعتر دخترم خیلی دردمیکشه.

زن میانسال بسرعتش افزود. پیر زن کمی جلو آمد و بزن میانسال گفت: ممنونم که اومدی و در حالی که جلوتر حرکت می کرد در را برای ورود پیر مرد و قابله باز کرد. زن جوان درحالی که بشدت درد میکشید به ملافه چنگی زد. قابله بالای سر او رفت و روبه پیر زن گفت: یه دیگ میخوام برای آب گرم کردن. پیر مرد که در کنار بخاری مشغول گرم کردن دستانش بود گفت: من میارم. و از اتاق خارج شده به انباری رفت. آسمان روشنتر شده بود و درون انبار تا حدودی دیده میشد.

پیر مرد کمی اینطرف و آنطرف را گشت تا عاقبت دیگ بزرگی پیدا کرد. آنرا برداشت و از انبار خارج شد. زن جوان همچنان درد میکشید و بخود می پیچید پیر مرد وارد شد و دیگ را بدست پیر زن داد.

زن قابله پارچ مسی بزرگی را از گوشه اتاق برداشت و آب داخل آنرا درون دیگ ریخت و دیگ را کنار بخاری گذاشت و گفت: آب کمه بازم آب لازم دارم. پیر مرد پارچ را برداشت و بیرون رفت. کنار چاه ایستاد و دسته تلمبه را که برف گرفته بود پاک کرد و دستانش را جلودهان برده با بخار دهانش گرم نمود بعد از چند لحظه شروع به تلمبه زد نکرد ولی آبی از تلمبه بیرون ریخته نمی شد. داخل تلمبه را نگاه کرد. برف داخل لوله را پر کرده بود.

پیر مرد بطرف انبار دوید و داخل شد و به جستجو پرداخت چند چیز را با سرو صدا به زمین انداخت تا بالاخره میله آهنی پیدا کرد و بسرعت سر چاه برگشت میله را درون لوله کرد و چند بار آنرا بالا و پایین برد و در آورده روی زمین گذاشت و شروع کرد به تلمبه زدن آب باریکی از جلو تلمبه سرازیر شد و پارچ را پر کرد. پارچ را برداشت و طرف در دوید. درهمین هنگام لیز خورد و زمین افتاد پارچ از دستش رها شد و آب آن قسمتی از برف را برنگ خاکستری در آورد. پیر مرد بلند شد و خودش را تکانید پارچ را برداشت و دوباره سر چاه رفت و پارچ را پر کرد این بار آرامتر به طرف در براه افتاد در را باز کرد

و داخل اتاق شد. دخترش آرام شده بود و قابله پارچه ای دور نوزاد تازه متولد شده می پیچید. پیر زن رو به پیر مرد با خوشحالی گفت: پسره. پیر مرد آب را زمین گذاشت و نزدیک بخاری شده شروع به گرم کردن دستهایش نمود و به آتش خیره شد.

حالا دیگر آفتاب طلوع کرده و بارش برف آرام گرفته بود. سفیدی زیبایی زمین و درختان لخت را دربر گرفته بود اما سرمای آن لذت زیبایی آن را در چشم بیننده کم نمودار می کرد. پیر زن کودک را در آغوش دخترش گذاشت زن جوان با لبخندی دردناک به کودکش نگاه کرد. قابله درحالی که بنچه ای محتوی نان و کیسه ای محتوی برنج بعنوان دستمزد دریافت کرده بود از اتاق خارج شد لچک سرش را دور صورتش کشید و با قدمهایی سریع دور شد.

زن جوان درحالی که به کودکش مینگریست چشمانش پر از اشک شد سعی کرد اشک نریزد و به سقف اتاق نگاه کرد ولی گریه امانش نداد و قطرات اشک از کنار چشمانش به پائین لغزید.

پیر زن با افسردگی رو به دخترش گفت: گلبانو تو باید خوشحال باشی که خدا بهت یه پسر سالم و خوشگل عطا کرده چرا گریه می کنی؟ گلبانو درحالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت: چیزی نیست مادر و دوباره به کودکش نگاه کرد و لبخند غم انگیزی زد. کودک قیافه پر چروکش را جمع کرده و خوابیده بود.

پیر زن در حالی که بلند شده بود و لحاف روی دخترش را مرتب میکرد گفت: گل بانو اینقدر فکر سلیمان نکن اون حتما کارش طول کشیده. و بعد درحالی که فکر میکرد افزود سه ماهی میشه رفته همین روزها دیگه پیداش میشه. گلبانو در حالی که دوباره گریه میکرد گفت: خوب نگرانشم. سلیمان خیلی خوبه چطور تو این سه ماه به فکر من و حالم نیفتاده. پیر زن رو به پیر مرد گفت: حیدر آقا تو برو بخواب من پیش گلبانو هستم. پیر مرد در حالی که کنار بخاری از سرما کز کرده بود گفت: تو هم بگیر بخواب ننه بانو بزار گلبانو هم کمی استراحت کنه هیچکدوممون از شب نخوابیدیم. پیر مرد بلند شد و بطرف در رفت و از اتاق خارج شد. از روی برفها بطرف اتاقشان که کنار انبار قرار داشت رفت.

در حالیکه به در اتاق نزدیک می شد یاد زمانی افتاد که سلمان و مادرش برای خواستگاری گلبانو آمده بودند. در آنروز سلمان با چنان شوری راجب خوشبخت کردن گلبانو صحبت میکرد که پیرمرد حتی تصویر یک چنین روزی را نمیکرد. آنروز سلمان میگفت: کار من تجارتی از بندر برای شیراز جنس می یارم. اما سفرهام بیشتر از دوسه هفته طول نمیکشه بعد از ازدواج هم سعی میکنم بیشتر به کار مزرعه برسم تا تجارت. سعی میکنم طوری باشم که دخترتون در زندگی بامن کوچکترین ناراحتی نداشته باشه.

پیرمرد داخل اتاق شده و در جای خوابش دراز کشید و لحاف را روی سرش انداخت و بخواب رفت.

صدای امواج وهیاهوی مردم بندر بهم آمیخته بود و رفت آمد درشکه ها در خیابان بسرعت انجام میگرفت با اینکه در مناطق دیگری از کشور هنوز برف میبارید و سرمای زمستانی تمام نشده بود اما هوای بندر تقریباً گرم شده و مردم با لباس بهاری رفت و آمد میکردند. مرد جوانی در حدود ۳۰ سال و موهای ژولیده ولی لباس مرتبی به تن از عرض خیابان گذشت و رو بروی خانه ای سنگی توقف کرد. درب بزرگ خانه از روغنی که روی آن خورده بود برق میزد. دستهایش را داخل موهای ژولیده اش نمود و سعی کرد آنها را مرتب کند ولی موهایش بیشتر بهم ریخت کلون در را بصدا در آورد. مدتی گذشت ولی در باز نشد کلون را دوباره بدست گرفت ولی جرئت دوباره زدن در را نداشت. کلون را رها کرد و چند قدم از خانه دور شد ولی دوباره بطرف درب برگشت. در همین هنگام در بصدا ناهنجاری باز شد. پیر زنی سیاه چهره در را باز کرد و با لهجه ای بندری پرسید: چی می خی؟ مرد در حالی که خجالت میکشید حرفش را بزند جواب داد: آقا بخشو هستن؟ زن با ترشویی گفت: او دیه سی کسی قرض نیمیده. صدای کلفتی از داخل خانه بگوش رسید: کی بید دی؟ پیر زن گفت چی می دونم تونه می خوان.

پیر زن داخل خانه شد و مرد جوان با اضطراب منتظر بخشو ماند. بخشو جلو آمد. اونیز چون مادرش سیاه روی بود با هیكلی درشت و چپیه ای دور سر و لباس بلند مثل اهالی دیگر بندر به تن داشت. نگاه تندى به مرد جوان انداخت. مرد جوان سرش

را زیر گرفت. بخشو در حالی که سر و پای مرد جوان را ورنداز میکرد گفت: کاکا سلمون سی چی ای جا اومدی میه سیت نگفتوم تابلت ندی دیه قرضت نمیدوم. سلمان در حالی که سرش را پائین انداخته بود گفت: سه ماهه خبری از زن و خونوادم ندارم دیشب همه پولاموتو قمار باختیم. اومدم ببینم امانتی که پشت دارم بچند ور میداری.

— به چند؟ میه ۴ دونه مرواری چقه قیمتشه؟ ما پول تمام او نارو قبلا سیت دادوم.
— ولی هرکدوم اون مرواریدها دست کم ۵ سکه نقره ارزش داره در حالی که تو کلا به من ۵ سکه قرض دادی.

— همین؟ پس او وقت که التماسوم میکردی سی ۵ سکه چرانرخ مرواری نگفتی نه. کمی اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و افزود: موای چیزا نمی فهموم. ۴ مرواری دادی ۵ سکه گرفتی دوتا مرواریا سی نزولش اگه داری برو ۵ سکه بیار دو مرواریت بدومت.

سلمان با التماس گفت. خوب اگه داشتیم که نمی اومدم قرض بگیرم. آقا بخشو ترو جون بچه هات لااقل ۵ سکه دیگه بده تا من بتونم بر گردم ولایتیم.
بخشو نگاه تندی به سلمان انداخت و دست در جیب نموده دوسکه نقره درآورد و بدست سلمان داد و گفت: اینم سی کم بوآم که درد باویده توش مانه دل رحم بار آورده.

سلمان سکه ها را گرفت میخواست چیزی بگوید که بخشو داخل خانه شد و در را بصدای بلندی بست. سلمان در حالی که به سکه ها مینگریست اندیشید که نمیتواند با این پول به ولایتش برگردد و تصمیم گرفت کار دیگری بکند تا کمی پول بدست بیاورد. با این فکر بطرف لنجهایی که در اسکله بودند رفت.

روی لنجهاماهیگیران در حال خالی کردن ماهی سرعت وارد و خارج میشدند. سلمان بطرف مردی که بیکار ایستاده و فقط دستور میداد رفت و با دودلی پرسید:
ناخدا کارگر نمی خواهین.

ناخدا با هیکی که کمتر از ۱۵۰ کیلو نمی نمود گفت: نه عامو خومونم زیادیم.
سلمان بطرف لنج دیگری رفت ولی همان جواب را شنید.

بطرف لنج بزرگی که درون آن ه جاشو در حال خوردن غذا بودند رفت . مردی گندمگون ولاغر اندام بادیش داشه ای سفید و چپیه ای قرمز روی صندلی چوبی نشسته و بدریامی نگریست .

سلمان نزدیک شد ولی پشیمان شد قصد بازگشت داشت که مرد گندمگون صدایش کرد : عامو بیو ای جا . سلمان بطرف او رفت .

—مو دیدومت که پیش ناخداهای دیه رفتی سی کار بید یا بارداری؟!

—برای کار وضع مالیم خرابه و می خواهم کار کنم تا بتونم برگردم ولایتم .

—مو عبدالوهابم . ناخدای ای لنج . ما سیت کار می دوم ولی باس بدونی که کار ما بابتی فرق داره .

ما ده روز هر دوسه روز می ییم ماهی یا نه می دیم و بر می گردیم تا ده روز هیچ جاشویی نیمیتونه از لنج پیاده بشه . قاتق صب و پسین می خوریم . سهمت هم یه من از ۵۰ منه حالا می خی بیا والا که به سلامت . سلمان باخود اندیشید که ده روز دیر رفتن به خانه را باید قبول کند چرا که چاره دیگری نداشت .

از چوبی که بعنوان پل روی اسکله و لنج گذاشته بودند عبور کرد و وارد لنج شد و روبروی ناخدا ایستاد و گفت : قبوله ناخدا حالا کی می خاین برین دریا .

—همین پسین . همه صب میرن ما پسین اونا صب میرن شوم میرسن آبایی که نیمی شناسن ماشو از آبایی که میشناسیم رد میشیم صب میرسیم به آبایی که نیمیشناسیم . سلمان بدریا نگریست .

ننه بانو لباسی را که می شست درون رودخانه کم عمق کرد و بیرون آورد این کار را چند بار تکرار کرد. لباس را روی تخته سنگی گذاشت و مشغول چنگ زدن به آن شد. صدای امواج رودخانه و صدای چند کلاغ که در حال پرواز بودند بهم آمیخت. ننه بانو به کلاغها نگاه کرد و آهی کشیده دوباره مشغول شستن لباس شد. نزدیک خانه پیر مرد در حال شکستن هیزم بود و آنها را قطعه قطعه نموده روی هم میچید. پیر مرد تکه ای چوب گذاشت و با ضربه آنرا بدو نیم کرد. تبر را به کنده ای که روی آن هیزم میشکست تکیه داد و با آستینش عرق پیشانی را پاک نمود به یاد دوران جوانیش افتاد که در همین محل هیزم میشکست و گلبانو که آنوقتها دختری ۷ ساله بود دورش میچرخید. پیر مرد میگفت: گل بابا اینقدر دور من نچرخ خدایی نکرده یه تیکه چوب میپره و بهت میخوره.

گلبانو با صدای ظریف و کود کانه درحالی که انگار اصلا حرف پیر مرد را نشنیده دور او میچرخید و می گفت: حیدر بابا مو دوست دارم. حیدر بابا مو دوست دارم و بعد از این حرف میپريد پشت پدرش.

حیدر آقا آنوقت ها جوان بود و بیش از ۳۰ سال نداشت به تنها دختری که خدا به او عطا کرده بود نگاه میکرد و میخندید ننه بانو هم که زنی ۲۰ ساله بود بطرف گلبانو میآمد و او را بغل میکرد و میگفت: باباتو اذیت نکن گلبانو بیایم لباس شستن یادت بدم.

گلبانو ذوق میکرد و میگفت: اوخ جون ننه جون من دیگه بزرگ شدم دیگه نمیخواه تو لباس بشوری همه رو خودم میشورم.

ننه بانو میخندید و بهمراه دخترش میرفتند سر چاه و شروع به شستن لباس میکردند گلبانو کمی با جدیت چنگ به لباس میزد ولی بعد از چند دقیقه خسته میشد و میگفت: ننه من خسته شدم میخوام برم بازی کنم. و بلند میشد و بطرف پدرش میدوید. ننه بانو داد میزد: دختر مواظب باش یواش بدو. و پیر مرد به کارهای دخترش میخندید. پیر مرد با صدای ننه بانو به خودش آمد و از خاطرات گذشته خارج شد.

ننه بانو گفت: حیدر آقا برای شب آرد نداریم. گندمی هم برا آرد کردن نداریم چطوره بری از مش مراد کمی آرد قرض کنی تا بعد بهشون پس بدیم.

پیر مرد تبر را برداشت و بطرف انبار رفت. تبر را داخل انبار گذاشت و خارج شد. و رو به پیر زن گفت: بخدا روم همیشه از بس که از مش مراد آرد و نخود قرض گرفتیم این پسر هم که پیدایش نمیشه الان ۳ ماه رفته نه خودش اومدنه خبر مرگش.

پیر زن دندان روی هم فشرد و اشاره به اتاق گل بانو کرد. پیر مرد به طرف مزرعه همسایه براه افتاد.

ننه بانو درحالی که سری به تأسف تکان میداد بطرف اتاق گل بانو راه افتاد. گل بانو هنوز بیمار بود و گرچه ظاهراً حرفی از سلمان نمی زد ولی تمام افکارش متوجه دیر کردن او بود. با تمام بیماری بلند شده بود و اتاق را جارو میزد. با خود میانیدشید که نباید تمام کارهای او را مادر پیرش انجام دهد. و از اینکه ده روز در رختخواب بیماری افتاده بود و ننه بانو کارهای او را میکرد شرمند بود.

درباز شده و ننه بانو وارد شد. وقتی دید گل بانو در حال جارو کردن است بسرعت بطرف او آمد و جارو را گرفت و گفت: مادر چیکار میکنی تو هنوز حالت خوب نشده رنگت هنوز پریده خون تو صورت نیست.

گل بانو درحالی که سعی میکرد جارو را از دست مادرش بگیرد با التماس گفت: مادر حال خوب شده دیگر میتونم کارامو خودم انجام بدم.

پیر زن با صدای لرزان درحالی که سعی میکرد جلو گریه اش را بگیرد گفت: دخترم تو هنوز خیلی ضعیفی. غذای درستی هم که نمیخوری شباهم که از فکر کردن خوابت نمیره. مادر چون من خیلی نگرانتم. راستشو بگو غمت از دوری سلمانه مگه نه. گل بانو بغضش ترکید و خودش را در آغوش مادرش انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مدتی در همان حال گریه کرد تا کمی آرام گرفت.

پیر زن اشکش را پاک کرد و با بغض گفت: انشاء... که سالمه و بر میگردد. گل بانو روی زمین نشست و با گریه ای بی صدا سرش را پائین گرفت.

— مادر جون چرا پس نمیداد. نکنه پراش اتفاقی افتاده.

— این چه حرفیه مادر البته که اتفاقی برایش نیفتاده حتماً تو بندر کارش طول کشیده. شایدم الان تو راهه حتماً میخوادیه دفعه باکلی پول بیاد و دیگه سفر نره.

گلبانو لبخندی زد و به کودکش که بیدار شده بود ولی صدایی نمیکرد نگاه کرد و بطرف او رفت و بغلش کرد لبانش را به گونه نوزادش گذاشت و به آرامی گفت: همین من عزیز دلم بیدار شدی پس چرا گریه نمی کنی .

بعد از این حرف لبخندی زد و به مادرش نگاه کرد. ننه بانو در حالیکه ادامه اتاق را جارو میکرد گفت: دخترم از خودت خوب مراقبت کن که وقتی شوهرت اومد تورو سالم و سر زنده ببینه .

— چشم مادر .

همین که حالا یک ماهه بود شروع به گریه کرد .

گلبانو در حالی که میخندید گفت: همین کوچولو گشته حالا شیرت میدم . پیر زن بطرف پنجره رفت و پیر مرد را که گونی آرد کوچکی در دست داشت دید . از اتاق خارج شد و بطرف پیر مرد رفت .

پس از خروج او گلبانو در حالی که لبخند مصنوعیش خشک شده بود با غم به همین گفت: مادر جون من مطمئنم که بابات مارو فراموش نکرده حتماً براش اتفاقی افتاده . کودک آرام گرفته بود. گلبانو در حالی که بصورت همین نگاه میکرد به یاد سال گذشته افتاد که مدت زیادی نبود با سلمان ازدواج کرده بود . سلمان هر روز دسته ای گل از مزرعه برای گلبانو میچید و از آینده برای گلبانو صحبت میکرد . یک روز در حالیکه گلها را به گلبانو میداد گفت: دلم میخواد وقتی خدا بهمون پسری داد اسمشو بزارم (همین) .

گلبانو در حالی که خجالت کشیده بود سرش را پائین انداخت و گفت: ؟ همین دیگه چه اسمیه من که تا حالا به همچین اسمی نشنیده بودم .

سلمان در حالی که به نقطه دوری نگاه میکرد گفت: همین یعنی همچون من . دلم میخواد پسرم مثل خودم باشد آدم بی ریا و در عین حال قوی که بتونه حقشو نگه— داره هر چند این خود خواهیه ولی من اینطور دلم میخواد. گلبانو در حالی که میخندید بلند شد و بطرف اتاق براه افتاد .

سلمان کمی به دور دست نگاه کرد و بعد به طرف گلبانو رفت. در همین هنگام حیدر آقا از طرف مزرعه همسایه بطرف سلمان و گلبانو آمد . سلمان ایستاد تا حیدر آقا به او برسد و بعد سلام کرد. حیدر آقا جواب سلام او را داد و در حالیکه به پشت سلمان سیزد

گفت: چطورى تازه داماد. بعد به گلبانو كه ايستاده بود نگاه كرد و ادامه داد: از گلبانو راضى هستى.

گلبانو پشتش را به آنها كرد و ظاهراً مىخواست بطرف اتاق برود ولى گوشهايش را تيز كرد تا جواب سلمان را بشنود.

— چطور راضى نباشم در حالى كه يه فرشته متعلق به من شده كه تمام درد امو درمون كرده و طرف شادى زندگى رو بهم نشون داده. گلبانو در حالى كه خجالت كشيده بود بسرعت وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و پشتش را به در تكيه داد و با خوشحالى لبخند زد.

صدای گريه همين گلبانو را از افكارش بيرون آورد. گلبانو در حاليكه همين را آرام ميكرد از پنجره بيرون را نگاه كرد. پدر و مادرش را ديد كه بطرف اتاق خودشان ميرفتند. دو باره افكارش ب جستجوى گذشته پرداخت. ياد روزى افتاد كه سلمان براى سفر مىخواست حركت كند. در حال خدا حافظى گلبانو از او پرسيد: سمرت چند روز طول ميكشد.

— معلوم نيست شايد يك ماه شايد هم كمى کمتر و بيشتر تو دل نگران نباش اگر اين سفر سود كنم ديگه سفر نميروم

چند رأس گاو و گوسفند ميگيرم و مشغول پرورش آنها ميشوم.

— سلمان دلم خيلى شور ميزنه آگه ميشه نرو.

— بهت كه گفتم اين سفر آخرمه يا پولام چند برابر ميشه يا از صفر تو مزرعه كار ميكنم. گلبانو در حالى كه چشمانش پراز اشك شده بود گفت: ولى من خيلى نگرانم همش فكر ميكنم اين سفر با سفرهاى ديگرت فرق داره تو رو خدا مواظب خودت باش. يادت نره كه من الان ۶ ماه باردارم حتماً خودتو تا يه ماه ديگه برسون. سلمان جواب داد: باشه نگران نباش خيالاي بيهوده نكن. ميرم بادست پر برميكردم بعد خدا حافظى كرد و به راه افتاد.

پير زن و پير مرد جلوتر بودند تا سلمان و گلبانو بتوانند راحت حرفشان را بزنند وقتىديدند حرفهاى آنها تمام شده آمدند و با سلمان خدا حافظى كردند.

سلمان روبه پير مرد گفت: حيدر آقا دخترتونو بعد از خدا بدست شما ميسپرم مواظبش باشين.

گلبانو پشت سر او کاسه ای آب ریخت و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود سلمان را بصورت تارمیدید زیر لب زمزمه کرد: خدا یا سالم برش گردون .
 سلمان چون نقطه ای سیاه کوچک و کوچکتز شد تا از نظر گلبانو پنهان شد .
 پیر زن بطرف گلبانو آمد و گفت : نگران نباش دخترم انشاء ... که با دست پر برمیگرده .

گلبانو در حالیکه بغض کرده بود و نمی توانست صحبت کند سرش را به علامت مثبت تکان داد و به اثاقش رفت . در را پشت سرش بست و به آرامی شروع به گریه کرد .
 گلبانو در حالی که چشمانش پراز اشک شده بود به خود آمد و همین را که بخواب رفته بود سرجایش گذاشت و لحاف کوچکی رویش کشید . بطرف پنجره رفت و به آسمان که حالا ماه شب ۱۴ در آن نمایان بود خیره شد .

سلمان درحالی که آسمان را نگاه میکرد روبه ماه گفت: یعنی گلبانو حالا چیکار میکنه شاید تا حالا فارغ شده باشه و بعد بطرف جایش رفت و پتو را دور خود پیچید تا بخوابد. کسی که بغل دست او دراز کشیده بود به آرامی گفت: سلمون سی جپی شوا میری عرشه؟ تنها نرو ابوسلامه میبترتها. سلمان لبخندی زد و چشمانش را بست. قبل از طلوع آفتاب جاشوها با صدای ناخدا عبدالوهاب از خواب بیدار شدند ناخدا فریاد زد: بجنبین ریانه پهن کنین بعد بطرف جاشوی پیر رفت و گفت: عامو پاشو ریای پاره رو دوختین نه ها؟

پیر مرد با صدایی خشن جواب داد: ها ناخدا آمادن.

با جواب پیر مرد ناخدا دستور پهن کردن تورهای ماهیگیری را مجدداً اعلام کرد. پهن کردن تور اصلیتترین کار یک لنج ماهیگیری است گرچه جمع کردن تورهایی که در آن ماهی گیر کرده سختترین کار لنج است و لیکن پهن کردن تور حساستر میباشد. و اگر کسی از ۵ نفر پهن کننده تور اشتباه کند تور میپیچد و کار آنروز ماهیگیران مختل می شود.

کار به این ترتیب است که یک نفر سنگ را بدست نفر جلو میدهد و یک نفر قسمت پوچ و چوب پیه آن را بدست دیگری که جلو ست و کسی که سنگ را بدریامی اندازد نباید زودتر از صاف شدن تور آنرا ببندازد و اگر دیر هم کند باز بعلت کشیده شدن تور سنگها از دستشان خارج و تور به هم میریزد. فاصله سنگهایی که به انتهای تور بسته شده هر دو متر یا سه متر یکی میباشد.

البته تورها بطور مخصوصی روی هم جمع میشوند که موقع پهن کردن راحتتر پهن شوند نفر وسط تور کارش راحتتر است چون اگر هم کمی تأخیر کند سنگ انتهای تور و پوچ بالای تور قسمت وسط تور را هم بسادگی دنبال خود میکشد.

سلمان در لنج مسئول انداختن سنگ بود. یعنی نفر ایستاده که سنگ را بدریا میاندازد.

جاشوها بسرعت جای خواب خود را جمع کردند و پنج نفر تور در جاهای مخصوص خود قرار گرفتند. با فرمان ناخدا اولین پوچ که اندازه آن از بقیه بزرگتر ست و نشانه ایست برای اول و آخر تور بدریا انداخته شد و سپس سنگها و پوچهای دیگر را انداختند.

سلمان در مدت ده روز کار در لنج بسیار مهارت پیدا کرده بود و همرده جاشوهای بومی کار میکرد.

ولی این روز آخر حال خودش را نمی دانست و در حالی که سنگها را میانداخت به فکر گلبانو بود. بعد از فوت مادرش که ماه بعد از ازدواجش صورت گرفت تنها کسی را که داشت گلبانو بود.

ولی سلمان بدام سیاه قمار افتاده و کم کم سرمایه اش را تباه کرد تا حالا که هیچ چیز جر دو سکه نقره و مزده روز ماهیگیری نداشت که نمیدانست چقدر خواهد شد.

سلمان در حالی که عرق گرم کارسنگ از سر و رویش میریخت به تور مانده نگاه کرد تقریباً دو سوم تور را پهن کرده بودند. در حالیکه بحرکت تورها نگاه میکرد بیاد روزی که با گلبانو عروسی کرده بود افتاد پس از مراسم ازدواج که در خانه دختر انجام شد طبق رسمشان باید عروس را با گاری به مزرعه خود میبرد و آنجا مادر به انتظارش خوش آمد میگفت.

سلمان برای اینکه زودتر به مزرعه برسد با شلاق به اسبها میزد و سرعت گاری هر لحظه بیشتر میشد تا به مزرعه رسیدند. سلمان دهانه اسب را کشید تا اسبها بایستند مادر سلمان که پیر زنی رنجور بود در جلو در انتظار پسر و عروزش را میکشید. سلمان پیاده شد. مادر پیرش جلو آمد و دست عروزش را گرفت و در حالی که او را پیاده میکرد گفت: خوش آمدی عروس قشنگم.

گلبانو پیاده شد و مادر سلمان روی او را بوسید و در حالی که دستش را گرفته بود بطرف اتاق حرکت کردند.

سلمان و گلبانو وارد اتاق شدند و مادر سلمان به اتاق خود رفت.

سلمان بخود آمد و بسرعت سنگی که گیر کرده بود رها کرده و با دست چپ عرق پیشانی را خشک کرده دوباره به فکر فرو رفت.

بیاد آورد وقتیکه کتش را بتن میکرد رو به گلبانو کرد و گفت: گلبانو ما پنج روزه که عروسی کردیم دیگه نباید از هم خجالت بکشیم. من دارم میرم ده بالا بگو چه لازم داری تا برایت بگیرم. گلبانو در حالی که از خجالت سرش را زیر انداخته بود به آرامی گفت: سلامت باشی چیزی لازم ندارم و بعد ساکت شد.

سلمان در حالی که به او نگاه میکرد خنده ای کرد و بیرون رفت. بمجرد رفتن سلمان گلبانو کنار پنجره آمد و رفتن سلمان را تماشا کرد.

سلمان برگشت و گلبانو را دید. گلبانو با خجالت خودش را کنار کشید. صدای افتادن سنگ سلمان را بخود آورد جاشویی که نشسته بود و سنگ بدست سلمان میداد گفت: چی می کنی کاکو سلمان.

سلمان بکارش ادامه داد. سنگی که روی لنج افتاده بود بوسیله سنگهای دیگر کشیده شده بود و تور پیچ نخورد.

سلمان نفس را حتی کشید که آخرین روز کار در لنج بخیر گذشت کار بهین کردن تور تمام شد. بعد از انداختن تور جاشوها بیکارند و میتوانند مشغول نظافت خود یا ماهیگیری با قلاب بشوند و آشپز لنج هم مشغول تهیه غذا میشود آشپز یک سهم بیشتر از بقیه به خاطر آشپزی میگیرد.

سلمان به جلو لنج رفت و بدریا خیره شد. یاد روزی افتاد که مادرش در حال وفات بود در آنروز سلمان و گلبانو بالای سر مادرش بودند. پیر زن در حالهایی که نفسهای آخر را میکشید گفت: پسر من سلمان بعد از فوت من مزرعه رو بفروش و برای خودت سرمایه کن و با گلبانو برید پیش پدر و مادرش اونجا با هم زندگی کنید تا تنهانباشد.

گلبانو با گریه گفت: این چه حرفیه مادر شما انشاء... صد سال دیگر زنده باشین و همه تو همین مزرعه زندگی بکنیم. سلمان با غم بمادرش نگاه کرد. مادر سلمان در حالیکه بیرون را نگاه میکرد سرفه ای کرد. زمان به کندی در حال حرکت بود. هیچکدام از سه نفر دیگر یارای سخن گفتن نداشتند. هیزم بخاری دیواری در حال اتمام بود و هیچکس متوجه نبود. آخرین شعله ها در حال سر کشیدن بود.

آخرین شعله خاموش شد. و صدای گریه گلبانو سلمان را سر جایش میخکوب کرد. گلبانو سرش را روی سینه پیر زن که حالا بیجان شده بود گذاشته و به شدت گریه میکرد. سلمان بطرف مادرش دوید و در کنار رختخواب مادر بزمین افتاد و بشدت گریه کرد. چند روز بعد در مزرعه پدر گلبانو بودند. پدر گلبانو در حالیکه از مرگ پیر زن ناراحت بود رو به سلمان گفت: خوب کاری کردی اینجا اومدین. وقتی تو سفر میری دیگه گلبانو تنها نیست.

سلمان بخود آمد و قطرات اشکی که به چشمانش نشسته بود پاک کرد و دوباره بدریا نگرست. جاشوی پیر بطرف سلمان آمد و کنار او نشست و با خنده گفت: ها سلمون سی چی تو خیالی. صباح ماهیهاره میدیم بازار سهمت میگیری ومیری پیش خونوادت. سلمان لبخندی زد.

ننه بانو مقداری هیزم برداشت و بطرف اتاق گلبانو رفت. داخل اتاق سرد بود و گلبانو رنگ پریده. ننه بانو بطرف دخترش رفت و گفت: مادر جون حالت چطوره بهتر نشدی. گلبانو سرفه های ممتدی کرد و سپس گفت: حاله خوبه مادر. صدایش لرزان و بیماری در چهره اش نمایان بود. مادر در حالیکه هیزمها را کنار بخاری میگذاشت تکه ای درون بخاری انداخت بطرف دخترش آمد. دست روی پیشانی او گذاشت و سپس بانا را حتی گفت: بدنت خیلی سرد شده مادر چرا خودتو عذاب میدی اینقدر فکر و خیال نکن فکر بچت باش.

گلبانو بالبهای کبود و لرزان گفت: من میدونم اتفاقی برای سلمان افتاده و گر نه اینقدر مارو فراموش نمیکرد. و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد. در باز شد و حیدر آقا وارد شد.

— حالش چطوره بهتر شده.

پیر زن جواب داد: نه همش توفکر سلما نه. کمی مکث کرد و دوباره از پیر مرد پرسید: صادق عطار چی گفت او می یاد یا گلبانو رو ببریم.

— می یاد گفت قبل از ظهر خودشو اینجا میرسونه.

سپس روبه دخترش گفت: دخترم حالت خوب نیست؟ کجاست دردمیکنه بابا. گلبانو جواب داد: چیزیم نیست بابا شما خودت را ناراحت نکنید یه سرما خوردگی جزئییه خوب میشم. و سپس شروع به سرفه کرد و با دستمال جلو دهانش را گرفت. و چند قطره خون بروی دستمال ریخت. نفسهای گلبانو با خس خس و سرعت بود. گلبانو روبه پیر مرد گفت: بابا الان چند وقته سلمان رفته.

— حدود سه ماه و نیم.

گلبانو به پنجره نگاه کرد و شروع به سرفه نمود. مادر گلبانو از کنار بخاری کتری محتوی شیر را برداشت و کمی درون کاسه ریخت و پیش دخترش آورد.

— حالا تا طبیب بیاد بیا اینو بخور تا کمی حالت بهتر بشه .

گلبنانو بزحمت بلند شد و در جایش نشست کاسه را گرفت و جرعه ای از آن نوشید از مزه آن خوشش نیامد و قیافه اش را درهم کشید و بعد بدست مادرش داد .

مادرش درحالی که کاسه را دوباره بطرف دخترش هل میداد گفت: شیرم مادر برات خوبه سینتو نرم میکنه کمی دیگه بخور .

گلبنانو بزحمت جرعه ای دیگر خورد و کاسه را کنارش گذاشت .

پیر مرد از اتاق خارج شد. بطرف تلمبه رفت و تلمبه زد کمی آب آمد آنرا بصورتش زد و درحالیکه سردش شده بود به جاده نگاه کرد .

مزرعه آنها که در ۴ فرسخی شیراز قرار داشت دورنمایی قشنگ داشت مزرعه ای دارای دو اتاق و یک انبار و یک اصطبل چوبی که همه را پیر مرد در دوران جوانی بدست خود ساخته بود . جاده ای مالرو در کنار مزرعه آنها و مزارع همسایه تا بالای تپه ای کم شیب کشیده شده بود پشت تپه دیده نمیشد و آسمان آبی تراز همیشه مینمود .

پیر مرد منتظر به تپه خیره شده بود که در شبکه ای همراه به یک اسب که آنرا میکشید پیدا شد . زمانی که آنها زندگی میکردند یعنی قرن نهم هجری هنوز ماشین اختراع نشده بود و مردم با گاری رفت و آمد میکردند . فقط عده ای معدود در شبکه داشتند که صادق عطار تنها کسی بود که درده دارای در شبکه بود .

صادق عطار گرچه از طب چندان شناختی نداشت ولی گیاهان را خوب میشناخت و از بیماریهای رایج نیز اطلاع داشت . در روستاهای ده پایین و ده بالا هیچکس دیگر اطلاعی از گیاهان و طب نداشت و همه ناگزیر بودند به صادق عطار مراجعه کنند. چون اگر میخواستند به شیراز برای مداوا بروند باید صبح زود حرکت میکردند تا حوالی ۲ بعد از ظهر شیراز برسند و چون شبها جاده خطرناک بود ناگزیر شب را باید در شیراز میماندند و دوباره صبح فردا راهی ده میشدند .

صادق عطار پیر مردی بود خوش سیما و خوش برخورد و مهربان . بچه ای نداشت و بازن پیرش زندگی میکردند .

وجود او برای بیماران گرچه چندان خاصیتی نداشت اما باعث آرامش فکری بیماران اطرافیان میشد .

صادق عطار درشکه را نگاه داشت و در حالی که ساک مخصوص طبابتش را بدست داشت پیاده شد. پیر مرد جلو آمد و بعد از دست دادن و احوالپرسی وارد اتاق گلبانو شد.

با ورود صادق عطار مادر و گلبانو سلام کردند و صادق عطار جواب داد و بالای سر گلبانو رفت. نگاهی به چهره زرد و لب ترکیده و کبود گلبانو کرد. صدای نفسهای گلبانو تندتر شده بود. میخواست چیزی بگوید که صدای گریه همین به او مهلت نداد. پیر زن طفل را در آغوش گرفت و مشغول تکان داد او شد.

در این مدت که ننه بانو مشغول ساکت کردن همین بود صادق عطار سئوالاتی از گلبانو کرد. همین پس از مدتی دوباره بخواب رفت. صادق عطار از درون ساکش کیسه ای کوچک بیرون آورد و به پیر زن داد و گفت: این آویشنه هر روز سه بار دم کن بده بخوره انشاء...! حالش خوب میشه. این تنها دارویی بود که زمستانها به بیمارانش میداد. ساکش را برداشت و بلند شد و در حالی که حیدر آقا را صدا میکرد بطرف در رفت.

پیر زن با نگرانی پرسید: مریضیش چیه یعنی با این دوا خوب میشه؟
- توکل بخدا کن انشاء...! خوب میشه. و همراه حیدر آقا از اتاق خارج شد.
درحالی که به درشکه نزدیک میشدند به حیدر آقا گفت: حالش خوب نیست بنظرم سیاه سرفه یا ذات و الریه گرفته از دست من کاری بر نمیداد باید ببریش شهر شاید فرجی باشد.

- یعنی حالش خیلی بده.
- نفسهای و لبای ترک خوردش مثل آدمهای سل گرفتس خدا انشاء...! شفاش بده.
در حالیکه سوار درشکه میشد ادامه داد: ببریش شهر حتما اونجا بیماریشو تشخیص میدن بچه شم زیاد نزدیکش نزارین.

و در حالی که دهنه اسب را میکشید خدا حافظی کرد و رفت.
حیدر آقا دور شدن او را تماشا کرد و وقتی از تپه گذشت بطرف خانه حرکت کرد.
حیدر آقا وارد اتاق شد. ننه بانو در حال درست کردن آویشن بود و گلبانو سرفه میکرد.
ننه بانو از پیر مرد پرسید: عطار چی گفت؟

حیدر آقا درحالی که سعی میکرد خودش را ناراحت نشان ندهد گفت: چیزی نیست گفت انشاء... خوب میشه ولی اگر شهر ببریم بهتره.

ننه بانو درحالی که چشمانش پراز اشک شده بود گفت: راستشوبگو دخترم چه مریضی گرفته؟

گلبانو بی تفاوت به همین نگاه میکرد.

— هیچ چیزی نمیدونه فقط گفت ببرید شهر طبیبای خوبی دارن اونا بهتر می فهمن.

پس از گفتن این حرف کناربخاری نشست وادامه داد: فردا میرم ببینم ازکی میتونم یه کم پول قرض کنم ببریم شهر.

با طلوع آفتاب حیدر آقا لباسهایش را پوشید و بطرف مزرعه همسایه رفت. همسایه آنها بیش از صد متر با آنها فاصله نداشت. مش مراد میانسال بود و ۴ بچه داشت. سه دختر و یک پسر دو ساله.

مزرعه اش بزرگتر از مزرعه پیر مرد بود و ۴ گاو و مقداری بز و گوسفند داشت. روی هم رفته وضعیتش خوب بود. زنش چهل ساله و کمی ترشرو بود ولی قلبی مهربان داشت. پیر مرد وارد مزرعه شد و کنار اتاق مش مراد رفت و در زد.

مدتی گذشت و مش مراد در حالی که جلیخه اش را میپوشید در را باز کرد. پیر مرد سلام کرد.

— سلام حیدر آقا بیاتو.

— نه خیلی ممنون اگه بیایی بیرون بهتره کارت داشتیم. مش مراد درحالی که در را پشت سرش می بست بیرون آمد و گفت: اتفاقی افتاده ناراحتی؟

— دخترم حالش خیلی بده خبری هم از سلمان نشده می دونم که بهت قرض دارم ولی حتما وقتی سلمان اومد پس میدم. حالا اومدم ببینم میتونی چند سکه بهم بدی تا دخترمو ببرم شهر. راستش صادق عطار جوابمون کرد و گفت: باید ببرمش شهر.

مش مراد در حالی که خود را ناراحت نشان میداد گفت: حیدر آقا دلم میخواست کمکی میکردم ولی خودت که بهتر میدونی ما ذخیره تابستونو زمستون مصرف میکنیم حالا هم که آخر زمستونه تقریباً چیزی خونه نیست و...

پیر مرد منتظر نماند که بقیه حرف را بشنود سرش را پائین انداخت و از مزرعه خارج شد. مش مراد در حالی که سرش را با تأسف تکان میداد به طرف اتاقش رفت و وارد شد.

زنش پرسید: کی بود.

— حیدر آقا.

— قرض که بهش ندادی ها؟ او نا هیچوقت نمی تونن قرضشونو پس بدن.

— چه خبرته زن بیچاره دخترش حالش بده ولی بخاطر غرغر تو کمکش نکردم.

پیر مرد به مزرعه همسایه چپش رفت. از دور صحبت آنها شنیده نمی شد ولی سر خمیده پیر مرد حاکی از عجز او و حرکت او بطرف خارج مزرعه نشانه نا امید شدن از قرض بود. پیر مرد در حالی که قطرات اشک را از چشمانش پاک میکرد بطرف مزرعه اش براه افتاد. فکر میکرد که چقدر تنها است و هیچکس کمکش نمی کند.

وارد اتاقشان شد و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد بلکه چیزی برای فروش پیدا کند ولی تمام وسایل آنها زوار دررفته بود و کسی حاضر نمیشد سکه ای بابت آنها بدهد. اسبش را هم که دوماه قبل فروخته و خرج کرده بودند، تنها یک بز ماده داشتند که حالا شیرش را به همین میدادند بطرف اسطبل رفت و بز لاغرش را نگاه کرد. صورت کوچک همین جلوحشمانش آمد. با خود اندیشید که اگر بز را بفروشد همین از گرسنگی میمیرد. چون گلبانو برای شیر دادن ضعیف بود. تازه مگر این بز را چند میخرند که آنها بتوانند خرج مداوای گلبانو کنند.

هیاهوی بندر بیش از روزهای دیگر بود سلمان درحالی که به لنج ناخدا عبدالوهاب نزدیک میشد به لنجهای دیگر نگاه میکرد. درون لنج ناخدا روی صندلی چوبی نشسته بود و پنج جا شو در حال خوردن نهار بودند. سلمان وارد لنج شد و به ناخدا سلام کرد. ناخدا در حالی که جواب سلام او را میداد گفت: سلمون دیه نی می خی دریا بی ای؟

— نه ناخدا نگران خونوا دمم. اگه مزد منو بدین میرم. ناخدا بلند شد و داخل اتاقک کوچک وسط لنج که سکان در آنجاست شد و پس از مدتی خارج شده کیسه ای به سلمان داد و گفت: ای ۲۰ سکه نقره سهم تو نه. حالات باشه.

سلمان کیسه را گرفت و گفت: ممنونم ناخدا شما خیلی به من محبت کردین هیچوقت فراموش نمیکنم. ناخدا لبخندی زد و سلمان به طرف شهر براه افتاد تا ۱۲ روز راه بین بندر و شیراز را بپیماید.

پیر زن رو به پیر مرد گفت: الان ده روز که قرار گلبانو را ببریم شهر ولی اون هر روز حالش بدتر میشه و ماهم هیچکاری نمیکنیم. پیر مرد ساکت و آرام نشسته و به آتش نگاه میکرد. گلبانو شروع به سرفه کرد. ننه بانو به او نگاه کرد و شروع به گریه کرد و گفت: مرد یه کاری بکن دخترمون داره از دست میره.

پیر مرد که بغض کرده بود گفت: چیکار کنم پیش هر کسی رفتم بهم قرض نداد چیزیم برا فروش نداریم.

گلبانو با صدایی که گویی از ته چاه شنیده میشد گفت: مادر... مادر... ما... در پیرزن بطرف گلبانو رفت اشکش را پاک کرد و پرسید: چیه مادر جون. گلبانو درحالی که حالا تقریباً همه چیز را تار میدید گفت: سلمان نیومده مادر. — نه مادر هنوز نیومده.

گلبانو با لبخندی غم انگیز گفت: دیشب خوابش را دیدم دیدم سواریه اسب سفید داره می یاد وقتی او مد اونقدر سکه جلوم ریخت که برقش همه جارو گرفت .
گلبانو سرفه ای کرد و ادامه داد : مادرمن مطمئنم می یاد .

پس از گفتن این حرف چشمانش روی هم افتاد .

صدای در بلند شد . پیر زن بطرف در چرخید .

پیر مرد در را باز کرد . سلمان در حالی که خاک آلود بود از راه رسیده بود .

ننه بانوبشدت شروع بگریه کرد و دخترش را تکان داد و گفت : گلبانو پاشو ننه اومد سلمان .

گلبانو چشمان بی رمقش را باز کرد .

سلمان بطرف گلبانو دوید و کنار او خم شد و گفت : چی شده گلبانو چرا خوابیدی .
گلبانو چشمانش را باز کرده و در حالی که لبخند تلخی میزد گفت : اومدی سلمان من گفتم تو مارو فراموش نکردی میدونستم میبای . نگاهی به همن کرده و افزود : اینم پسرته اسمشو گذاشتم همن . همنونی که میخواستی .

سلمان در حالی که به گریه افتاده گفت : تو چرا اینطورنی گلبانو .

— خوشحالم که اومدی .

و در حالی که بصورت سلمان نگاه میکرد یاد روزی افتاد که سلمان اسبها را بسرعت می تاخت تا زودتر عروسیش را به مزرعه ببرد اسبها بسرعت میرفتند و گلبانو میترسید .
وقتی جلو مزرعه توقف کردند و مادر سلمان آمد گلبانو با خجالت پائین آمد و مادر سلمان گلبانو را در آغوش گرفت .

گلبانو با سرفه ای خون بالا آورد و چشمانش خیره به سلمان باز ماند .

سلمان با صدای بلند شروع به گریه کرد و فریاد زد: گلبانو گلبانو .

پیرزن در حالی که از گریه نیمه جان شده بود خودش را روی دخترش انداخت و همن بشدت گریه میکرد و کسی متوجه او نبود .

پیر مرد بطرف در رفت و خارج شد . بیرون نشست و شروع به گریه کرد به یاد هیزم شکستنش افتاد و وقتی که گلبانو میگفت : حیدر بابا مو دوست دارم . حیدر بابامو دوست دارم .

جماعتی سر قبر گلبانو حاضر بودند و سیاه پوشیده بودند بیشتر این جماعت همانهایی بودند که به حیدر آقا قرض ندادند و حالا سر قبر کسی که در زنده بودنش به او کمک نکردند سیاه پوشیده بودند و بعضی هم اشک می ریختند.

ننه بانو بشدت گریه میکرد و سر و رویش را خاکی کرده بود و فریاد میزد : مادر جون من باید میمردم تو سر خاکم میاومدی. تاول جونی چرافتی و دوباره خاک بر سرش میریخت و شیون میکرد. چند زن دور او را گرفته بودند که از هیجان زیاد صورتش را که جای ناخنهایش در آن نمودار بود بیشتر خونی نکند.

سلمان در حالی که سیاه پوشیده بود و چشمانش از گریه سرخ شده بود به خاک عزیزترین خود نگاه میکرد و آرام اشک می ریخت.

پیرمرد ساکت و محکم ایستاده بود و به دور دست نگاه میکرد.

همن در آغوش زن مش مراد آرامیده بود.

دو کودک شمشیرهای چوبیشان را بهم میزدند و مشغول بازی جنگ بودند. با چنان جدیتی این کار را می کردند که بیننده فکر میکرد واقعاً در حال جنگند. یکی از این دو کودک پسری بود سفید روی با چشمانی درشت و سیاه و موهایی خرمایی در حال بازی لبانش را بدندان گرفته و با جدیت مشغول شمشیر زدن بود. این پسر که حالا هفت سال داشت همن بود که هفت سال از مرگ مادرش گذشته و حالا هیچ تصویری از او در ذهن نداشت. پسر دوم در حدود ۹ سال سن داشت پسری سبزه با قیافه ای خشن بود او پسر مش مراد بود. اگرچه دو سال بزرگتر از همن بوده و لیکن تفاوت قد و هیکل او با همن چندان زیاد نبود. بهترین دوست همن از وقتی یادش بود قادر پسر مش مراد بود.

پدر همن حالا اصطبل بی نه چندان بزرگ با پنج گاو و چند گوسفند داشت و به همن اجازه نمیداد از مزرعه زیاد دور شود. او همیشه نگران همن بود که تنها یادگار گلبانو بود.

تنها تفریح همین بازی با قادر و رفتن پیش پدر بزرگ که برایش قصه می گفت بود. مادر بزرگ همین بعد از مرگ تنها دخترش خیلی ضعیف شده و در این هفت سال به اندازه هفتاد سال پیر شده بود. او زیاد صحبت نمی کرد. فقط گاهی به همین لبخند می زد و پس از آن از چشمانش اشک سرازیر می شد.

حیدر آقا ظاهراً تغییری نکرده بود گرچه دلسوخته ای داشت ولی برو نمی آورد. همین که شمشیرش شکسته بود به طرف اطاقشان حرکت کرد. قادر داد زد: همین کجا میری بیا بازی کنیم.

همین درحالیکه با او قهر کرده بود بدون توجه به طرف اطاق رفت و وارد شد. قادر کمی منتظر ماند وقتی دید همین با او قهر کرده او نیز سرش را برگرداند و بطرف مزرعه شان دوید. همین داخل اطاق سفره را باز کرد و گرده نانی از آن برداشت و سعی کرد آنرا بشکند اما هر چه زور زد نتوانست نان را دو تکه کند.

وقتی دید نمی تواند نانرا نصف کند همانطور به آن گازی زد و مشغول خوردن شد. در حالی که نان دستش بود کنار پنجره آمد و بیرون را نگاه کرد تا ببیند قادر هست یا رفته. پدرش را دید که از اصطبلش خارج میشود. گاز دیگری به نان زد و برگشت و بقیه نان را درون سفره گذاشت و سفره را بست و از اطاق خارج شد. پدرش بطرف تلمبه رفت تا دستانش را بشوید.

همین پیش پدرش دوید و در چند قدمی سلمان ایستاد و گفت: بابا میزاری برم خونه قادر اینا باهاش بازی کنم. سلمان به تندی گفت: تو که از صبح داشتی با قادر بازی میکردی مگه خسته نشدی بچه؟ حیدر آقا که از اطاقش بیرون آمده بود به سلمان گفت: بزار بره خوب بچس. احتیاج به بازی داره تو این خونه که همبازی نداره.

سلمان کمی فکر کرد و رو به همین گفت: برو ولی زود برگرد برا ناهار نمون. همین بطرف مزرعه مش مراد دوید.

پدر همین داد زد: یادت باشه دورتر نری.

حیدر آقا رو به سلمان کرد و گفت: سلمان می خوام باهاات حرف بزنم.

سلمان در حالی که تلمبه میزد تا سطل آب را پر کند گفت: بگو پدر چیزی شده.

حیدر آقا در حالی که دور شدن همین را تماشا میکرد گفت: تو مثل پسر منی من و ننه بانو بعد از خدا تورو داریم. الآن داشتیم با ننه بانو حرف میزدیم راستش اونم نظر منو

داشت . سلمان تلمبه رارها و دستش را درون سطل کرد و در حال شستن دست به پیرمرد گفت: چه نظری چی شده حیدر آقا پیرمرد درحالی که سرش را پائین انداخته بود گفت: درسته که ما بدون تو زندگی برامون مشکل میشه ولی حیدر آقا مکث کرد .

سلمان با تعجب منتظر بود ببیند پیرمرد از او چه میخواهد . پیرمرد ادامه داد : ولی تو نباید بخاطر ما و یا همین تمام عمرتو تنها بمونی . فکر میکنم همینم احتیاج به مادر داره .

سلمان در حالی که کمی عصبانی شده بود گفت : حیدر آقا شما دیگه چرا این حرفو میزنین . کمی مکث کرد و افزود : بعد از مرگ گلبانو هیچ زنی نمیتونه حتی جای یه تار موی اون تو دلم جا بگیره . پیرمرد به سلمان نگاه میکرد .

سلمان درحالی که بغض کرده بود گفت : من باعث مرگ عزیزترین موجودی که داشتم شدم . اگه من احمق جای قمار دنبال کارحالم بودم حالا گلبانو پیش ما بود . بعد از اون برا من زندگی معنی نداره حالا هم فقط بخاطر همین زندگی میکنم . و با عصبانیت رو به پیرمرد کرد و افزود : اونوقت شما میگین

کمی مکث کرد و به سرعت به طرف اصطبل راه افتاد . پیرمرد سرش را پائین انداخت و به اطاقش باز گشت . سلمان درحالی که در اصطبل روی کاهها نشسته و سرش را لای دستانش گرفته بود با صدایی آرام باخود نجوا کرد : من باعث مرگ گلبانو شدم . وبعد سرش را بالا گرفت و با صدای بلند گفت : لعنت خدا بر توای ابلیس که منو گمراه کردی .

دوباره سرش را لای دستانش گرفت .

قادر پشتش را به همین کرده بود و داشت با گل خانه درست میکرد و تظاهر میکرد از وجود همین بی اطلاع است همین هم خجالت میکشید جلو برود و آشتی کند . از اینرو بطرف قفس مرغها رفت و مشغول نگاه کردن به جوجه ها شد ولی زیر چشمی قادر را می پائید . قادر هم زیر چشمی همین را نگاه میکرد . خانه ای که ساخته بود

درهم ریخت و قادر بلند شد و بطرف اطاق رفت دستش را نزدیک در داخل سطلی کرد و بعد با شلوارش پاک کرد و داخل اطاق شد.

همن وقتی دید قادر هم با او قهر کرده لجش گرفت و لگدی به کلوخ جلو پایش زد ولی کلوخ نشکست و پای همن درد گرفت. همن از درد روی زمین نشست و شروع به گریه کرد. مادر قادر بیرون آمده بود تا آشغالهای جارو شده را بیرون بریزد و همن را دید. بطرف همن آمد و گفت: چی شده همن چرا گریه میکنی.

همن صورتش را پاک کرد و گفت: چیزی نشده. و بلند شد و لنگان لنگان بطرف خارج مزرعه حرکت کرد.

مادر قادر که خنده اش گرفته بود بطرف همن رفت و دست او را گرفت و در حالی که به طرف اطاق می برد گفت: بیا تویه کم نون و مربا بخور.

همن که دهانش آب افتاده بود بدون مقاومت بطرف اطاق رفت.

سه خواهر بزرگتر قادر که بترتیب یازده و سیزده و پانزده سال داشتند کم حرف و گوشه گیر بودند. شاید به این علت که قادر در آن خانواده جای محکمتری داشت مادر قادر مقداری نان و مربا آورد و جلو همن گذاشت. همن در حالی که تکه ای نان داخل مریامیزد به قادر نگاه کرد. قادر خودش را به بی تفاوتی زده بود. اما دهانش آب افتاد و جلو آمد و کنار همن نشست و گفت: بات خیلی درد گرفت.

همن در حالی که میخندید گفت: نه و دوباره دوست شدند و باهم مشغول خوردن نان و مربا شدند.

خواهر بزرگ قادر مشغول دوختن لباسهای پاره شده قادر بود و دو خواهر دیگرش مشغول بازی یه قل دو قل بودند. همن پس از سیر شدن به قادر گفت: بیا بریم بازی کنیم. قادر بلند شد و هر دو از اطاق خارج شدند.

مادر قادر به آنها نگاهی کرد و خندید. همن و قادر بیرون آمدند و بطرف قفس مرغها رفتند. همن گفت: مادر تو خیلی مهربونه. مادر منم مهربونه ولی خیلی پیره همشم گریه میکنه.

— اون که مادرت نیست مادر بزرگته. اون مادر مادرته.

همن ایستاد و با تعجب پرسید: یعنی چی؟ آگه اون مادرم نیست پس چرا مادرمه؟

— نمن میگه اسم مادر تو گلبانو بوده . میگه از نمن جونتر بوده . وقتی تو دنیا اومدی اون مرده .

— مرده یعنی چی؟

— یعنی رفته پیش خدا .

همن در حالی که خیلی تعجب کرده بود پرسید : پس چرا بر نمیگرده .
— نمی دونم .

سلمان آبی بصورت زد و پس از آن بطرف اطاقش رفت . همن در حالی که بطرف پدرش می آمد گفت : بابا راسته که مادر من گلبانو ه .
سلمان با تعجب سر جایش میخکوب شد .

کمی مکث کرد و بدون اینکه جواب همن را بدهد داخل اطاق شد . همن کمی ایستاد و بعد بطرف اطاق پدر بزرگش رفت و وارد شد . پیرمرد و پیرزن بطرف او نگاه کردند . همن جلو دوید و در آغوش پدر بزرگ جای گرفت و گفت : حیدر بابا راسته که مادر من گلبانو ه .

حیدر آقا ونه بانو با تعجب بهم نگاه کردند .

حیدر آقا در حالی که به پیرزن نگاه میکرد گفت : کی این حرفو بهت گفته بابا جون .
— قادر . اون گفت من یه مادر جوون داشتم ولی رفت پیش خدا .
پیرزن رویش را برگرداند و مشغول گریه شد .

پیرمرد دستی به سر همن کشید و گفت : گشت نیست بابا .

همن در حالی که پایش را زمین میزد گفت : من مادرمو میخوام کی میاد ؟
سلمان وارد اطاق شد و با عصبانیت به همن گفت : بس کن بچه چرا حیدر بابا تو اذیت میکنی . جلو آمد و دست همن را کشید و بطرف خارج اطاق رفت .

در حالی که در را برای خارج شدن باز کرده بود گفت : حیدر آقا من دارم میرم ده بالا شیرا رو ببرم برنج بگیرم چیزی لازم ندارین براتون بگیرم .

— نه سلامت باشی . همنم میخوای ببری؟

سلمان سری به علامت مثبت تکان داد و خارج شد .

پیرمرد در حالی که به پیرزن نگاه میکرد گفت : بالاخره باید میدونست که مادرش کی بوده . پیرزن سرش را تکان داد و به آرامی مشغول گریه شد .

سلمان داخل اصطبل شد تا اسب را خارج کند و به گاری ببندد. همین بیرون ایستاده بود.

اسب سلمان کمی لجوج بود ولی اینبار سلمان عصبانی بود و با چوب بجانش افتاد. در یک آن صدای برخورد سم اسب با صورت سلمان شنیده شد و سلمان به دیواره اصطبل برخورد کرد. همین که آن منظره را دید فریاد کشید.

پیرمرد و پیرزن از اطاق خارج شدند و بطرف اصطبل رفتند. سلمان بیهوش گوشه اصطبل افتاده بود. پیرمرد بطرف او رفت و او را بلند کرد. پیرزن در حالی که به سرش میزد گفت: یا قمر بنی هاشم.

همین با تعجب به پدرش که حالا خون از گونه اش براه افتاده بود خیره شد. پنج روز گذشت گرچه صورت سلمان ظاهراً خوب شده بود ولی از جایش نمیتوانست تکان بخورد و سرش بشدت درد میکرد. در تمام این پنج روز پیرمرد کارهای مزرعه را انجام میداد. پیرزن هر روز جای زخم را با آب گرم می شست و بعد با پارچه ای تمیز می بست. همین بیشتر اوقات کنار پدرش می نشست و کمتر برای بازی بیرون میرفت. همین در حالی که به پدر نگاه میکرد پرسید: بابا راسته که من به مادر جوون داشتم. سلمان در حالی که به او نگاه میکرد صورت شاداب گلبانو را بخاطر آورد. و سپس شمرده شمرده در حالی که با هر کلمه سرش بشدت درد می کرد گفت: آره. تو بهترین مادردنیا رو داشتی ولی ... کمی مکث کرد.

— ولی چی بابا الان مادر من کجاست؟

— جائی که دست ما بهش نمی رسه.

— چرا رفته بابا.

کمی مکث کرد و دوباره گفت: بابا منم میبری پیشش ببینمش میخوام بهش بگم چرا انمیاد پیش ما و ما رو تنها گذاشته.

سلمان با نارا حتی گفت: بس کن پسر منم تو هنوز زوده بری پیش مادرت.

— آخه چرا رفته.

سلمان با بغض گفت: همش تقصیر منه. شیطان ملعون منو گول زد و منو به قمار خونه کشوند به همین علت من وقتی باید پیام نیومدم و مادرت برای همیشه از پیش مارفت. — شیطان کیه آدم بدیه. آره بابا؟

— آره بابا خیلی بد اون خیلی ها رو گول میزنه و از راه بدر میکنه .
همین لبانش را بدنشان گرفت و با خشم گفت : اگه من ببینمش با سنگ میزنم تو سرش
شیطون بدو .

پدرش لبخندی زد و با دلد گفت : پسر من مواظب باش که گول اونو نخوری همیشه
بیاد خدا باش تا شیطون نتونه تورو گول بزنه .

همین باعصبانیت کود کانه گفت : اگه بزرگ شم اینقدر میزنمش که دردش بیادمنو گول
نزنه . ننه بانو که مدتی بود داخل اطاق شده بود جلو آمد و دست همین را گرفت و در
حالی که بیرون میبرد گفت : حالا دیگه بزار بابات بخوابه . و بیرون رفتند .

حالا درون اطاق جز سلمان کسی نبود و او وقت داشت سیری در گذشته کند .
همیشه تصویری از گلبنو که گلهای اهدایی سلمان را می گرفت و لبخند میزد در ذهن
او تجلی داشت .

سلمان به گوشه اطاق نگاه کرد . احساس کرد درون اطاق گلبنو با دسته ای گل
ایستاده چشمانش را بهم زد و سپس چیزی ندید .

در خیال خود یاد قمارخانه بندر افتاد که پولهایش را پشت سرهم میبخت و مرد سیاه
بندری قهقهه میزد و دوباره قاپ می انداخت .

خنده کریه مرد بندری آمیخته با تصویر غم گرفته گلبنو بود . سلمان احساس میکرد
نفسهایش سنگین شده .

دوباره به گوشه اطاق نگریست . گلبنو با دسته ای گل که بطرف سلمان دراز کرده
بود لبخند میزد .

سلمان که توسط ضربه پای اسب در مغزش احساس درد میکرد متوجه شد که دیگر
سرش درد نمی کنه . بلند شد و بطرف گلبنو رفت .

در حالی که قطره ای اشک از چشمانش فرود می آمد گفت : گلبنو تویی .

بمجرد رسیدن دست سلمان به گلهای سلمان احساس سبکی کرد ولیکن زمین افتاد .

او مرده بود و از هفت سال عذاب وجدان بخاطر قمار خلاص شده بود . پیرزن وارد

اطاق شد وقتی سلمان را افتاده دید بطرف آبی که در دستش داشت زمین افتاد .

چشمان باز سلمان به گوشه اطاق خیره مانده بود . پیرزن در حالی که بدنش سست
شده بود روی زانوانش افتاد . پیرمرد بطرف اطاق سلمان آمد تا به ننه بانو بگوید که

دارد می‌رود مزرعه مش مراد وقتی وارد اطاق شد و سلمان را افتاده و پیرزن را در حال گریه دید بسرعت بطرف سلمان رفت و در حالی که چشمان او را بادست میبست زمزمه کرد: تو هم ما را تنها گذاشتی در همان حال به پنجره نگاه کرد. همین داشت بطرف اطاق می‌آمد. پیرمرد بیرون رفت و در حالی که دست همین را گرفته بود به طرف مزرعه مش مراد راه افتاد.

داخل اطاق موضوع را به مش مراد گفت. مش مراد و زنش همراه پیرمرد در حالی که همین را بدست رقیه خواهر بزرگ قادر می‌سپردند خارج شدند. همین بدون اینکه موضوع را بفهمد از آمدن پیش قادر خوشحال شد و با او مشغول بازی گشت. آنها چنان مشغول بازی بودند که گذشت زمان را احساس نکردند و شب شد.

همین خواب آلود بلند شد و بطرف در رفت.

رقیه به همین گفت: کجا میری.

— میرم خونمون پیش بابام.

و شروع به حرکت کرد.

رقیه جلو آمد و در حالی که دست همین را گرفته بود او را کنار قادر که بخواب رفته بود آورد. قادر را بیدار کرد و برایشان نان و ماست آورد تا بخورند. قادر کمی نشست و به نان و ماست نگاه کرد و دوباره خوابید.

همین چند لقمه ای خورد. چشمانش سنگین شد و بخواب رفت.

صبح زود حیدر آقا در حالی که سیاه پوشیده بود همین را بطرف مزرعه خودشان برد. همین وقتی وارد اطاقشان شد و پدرش را ندید پرسید: پس بابام کو؟ حیدر آقا در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود گفت: رفته پیش مادرت همین بسرعت بلند شد و بطرف در دوید. در را باز کرد و بطرف بیرون فرار کرد. پیرمرد باناتوانی دنبالش دوید و او را گرفت و گفت: کجا میری پسر.

همین در حالی که گریه میکرد گفت: می‌خواهم برم پیش مادرم. و در حالی که چشمانش را پاک میکرد گفت: بابای بد خودش رفت امامنو نبرد.

حیدر آقا در حالیکه او را بطرف اطاق می‌برد گفت: او نمی‌توانست تو رو ببره آخه رفتن پیش خدا که دست خود آدم نیست.

همین حالا دیگر گریه نمی‌کرد پرسید: پس دست کیه حیدر بابا.

- دست خداست باباجون .

داخل اطاق حیدرآقا شدند . ننه بانو از همیشه بی رمقتر شده بود و حالا حتی قدرت لبخند زدن نیز نداشت .

حیدرآقا همین را نشانید و برایش نان و پنیر آورد تا بخورد .

همین در حالی که دهانش را پر کرده بود گفت : حیدر بابا حالا بابام کی بر میگردد تا شب می یاد .

حیدرآقا سرش را زیر انداخت و سکوت کرد .

چند روز از این واقعه گذشته بود اما همین هنوز فکر میکرد پدرش برخواهد گشت .

به حیدرآقا گفت : حیدر بابا میشه منم ببرم پیش بابام خیلی دلم براش تنگ شده .

- نه بابا نه من و نه هیچکس دیگه نمی تونه تورو پیش بابات ببره . تازه منم باباتم مگه منو دوست نداری .

همین در حالی که در آغوش حیدرآقا میپرسید گفت : تو رو تا آسمونا دوست دارم .

سه سال از آن واقعه گذشت و همین پسری ده ساله شد . پنج ماه بعد از فوت سلمان ننه بانو نیز از دنیا رفته بود و پیرمرد و همین تنها مانده بودند .

همین حالا معنی مرگ را میدانست و میدانست که پدر و مادرش و ننه بانو هرگز پیش او برنخواهند گشت .

در مدت این سه سال پیرمرد مزرعه را نگاه داشته بود تا وقتی همین بزرگ شد مزرعه ای برای کار و مکانی برای زندگی و ازدواج داشته باشد .

زندگی آنها بسختی میگذشت چرا که پیرمرد به تنهایی قادر نبود مزرعه را بچرخاند و همین نیز کودکی بیش نبود .

از گاوها و گوسفندان فقط دو گاو برایش مانده بود و باقی را یا مرگ برده بود یا پیرمرد فروخته بود . پیرمرد همین را دوست داشت از اینرو هیچگاه به او سخت نمی گرفت و او را آزاد گذاشته بود . همین در حالی که ده سال بیشتر نداشت اما پسری شرور و اهل دعوا بود . روزی نبود که قادر با سری شکسته یا صورتی کبود به خانه شان باز نگردد . خانواده مش مراد دو دخترشان را شوهر داده بودند و یک دختر ۱۴ ساله و قادر که حالا ۱۲ سال داشت در خانه مانده بودند . بخاطر احترام به حیدرآقا چیزی به همین نمی گفتند اما مانع از بازی قادر با همین میشدند .

بچه های مزارع اطراف همیشه دور هم جمع میشدند و کشتی میگرفتند . بین آنها که در سنین ۱۰ تا ۱۴ سال بودند همیشه همین نفر برتر بود .

هر وقت همین مادری را با کودکش میدید شرارتش دو چندان میشد و بی علت با اولین نفری که سر راهش قرار میگرفت دعوا میکرد .

تمام شکایتها پیش حیدرآقا می رفت و حیدرآقا عذر میخواست و قول میداد همین را تنبیه کند اما دلش نمی آمد و فقط او را نصیحت می کرد . همین بعد از نصیحت حیدرآقا چند روزی از شرارت دست میکشید ولی چند روز بعد باز شکایات پیش پیرمرد می آمد .

همین روی سنگی نشسته بود و فکر میکرد .

علی که همسایه دست چپ همین وپسرش مرتضی بود از همین بارها کتک خورده بود ولی او را دوست داشت و بعد از قادر بهترین دوست همین بود . وقتی او را در فکر دید جلو رفت و گفت : چرا تو فکری امروز نمی خوی بازی کنی .

همین به سردی جواب داد : نه امروز میخوام گنج پیدا کنم .

علی با تعجب پرسید : گنج از کجا .

— تو خرابه کل احمد .

— مگه اونجا گنج هست .

— آره که هست مراد اون گنجو دیده اما ترسیده ورش داره .

علی به طرف مزرعه کل احمد نگاه کرد و ساکت ماند .

مزرعه کل احمد مخروبه ای بود . بعد از مرگ کل احمد پسران او به شهر رفته بودند و

آنجا ساکن بودند و سالها بود درون این مزرعه کسی زندگی نمیکرد . و این مزرعه را

برای روز مبادا و فروش کنار گذاشته بودند .

علی بلند شد و در حالی که از همین دور میشد گفت : من میرم بگم صفدر بیاد .

همین در حالی که دنبال او داد میزد گفت : فانوسم بیار .

و بعد دوباره کز کرد و اندیشد : اگه من این گنجو پیدا کنم برای حیدرآقا به دست

لباس گرم میخرم که زمستوناسردش نشه . براخودم یه کره اسب میخرم که سوارش بشم

بایه عالم شیرینی . بعد در رویایش خودش را سوار اسبی دید که می تازد و بطرف

حیدر آقا که لباس نوئی بتن دارد میروود بعداز جیبهایش سکه های طلا را در آورد و از اسب خم شده وبه حیدر بابایش میدهد. حیدر آقا لبخندی میزند و روی همین را میبوسد و او دوباره با اسب دور میشود با این رویا احساس خوشی به اودست داد. علی و صفدر همراه قادر به نزدیکی همین رسید و همین از رویا خارج شد و به آنها نگریست. علی یک فانوس روشن و بچه های دیگر چوب ویک بیل شکسته آورده بودند. همین بلند شد و همگی به طرف مزرعه کل احمد راه افتادند. بیرون مزرعه بچه ها ایستادند و مشغول نگاه کردن به مخروبه و اطاق که با گل ساخته شده بود شدند.

همین رو به قادر گفت: گنج کجا بود.

قادر درحالی که اطاقی را نشان میداد گفت: تو زیر زمیش .. اما بگم یه مار رو گنج خوابیده گنج تو یه صندوق که رویش بستس.

همین در حالی که سینه ستبر کرده بود و سعی میکرد خود را شجاع نشان دهد گفت: اگه از دهاهم باشه من اونو از بین میبرم و گنج رو ور میدارم. رو به علی گفت: فانوسو بده. بعداز گرفتن فانوس به آرامی به اطاق نزدیک شدند. چیزی از پله های زیرزمین که از گل بود باقی نمانده بود و پله ها بصورت پائین کشیده شده بود. همین درحالی که جلو بچه ها فانوس بدست از شیب پائین میرفت احساس ترس شدیدی میکرد. بچه های دیگر به دلگرمی همین کمتر میترسیدند.

وارد زیر زمین شدند. زیر زمین تاریک و نمناک بود. چند تکه چوب پوسیده همراه مقداری ظرف شکسته در آنجا دیده میشد. در گوشه زیر زمین چشم همین به صندوقی افتاد که ماری روی آن چمباتمه زده بود و ظاهراً در خواب سرش را پائین انداخته بود. قادر و علی و صفدر بادیدن آن وضع بشدت به یکدیگر چسبیدند و چوب از دست قادر افتاد.

علی در حالی که می لرزید گفت: همین بیا بریم ما گنج نمی خوایم. همین در حالی که لباسش از ترس می لرزید و احساس می کرد صدای ضربان قلبش را می شنود گفت: نه من این مارو می کشم بعد شم گنج رو ور میدارم. رو به طرف سه نفر دیگر کرد ادامه داد: اگه شماها هم کمکم کنید به هر کدومتون یه سکه طلا میدم.

سه نفر با ترس به صندوق نگاه کردند .

همن چوبی که زمین افتاده بود برداشت و بطرف صندوق برگشت .
 باهر قدم لرزش لبانش زیادتر میشد و چشمانش داشت از حدقه در می آمد ولی حس برتری نسبت به سه نفر دیگر او را وادار به چنین کار خطرناکی میکرد .
 همن جلوتر رفت و در حالی که چشمانش را بسته بود چوب را بلند کرد و ضربه ای به مار زد .

مار که در اصل تکه ای طناب بود که درهم پیچیده شده بود از روی صندوق افتاد .
 همن وقتی چشمانش را باز کرد و دید طناب است خنده اش گرفت .
 رو بطرف سه نفر بعد کرد و گفت : من مارو کشتم اونم از طلسمش در اومد و طناب شد و بچه ها با خوشحالی به طرف همن آمدند و به طناب خیره شدند .
 صفدر گفت : یعنی این مار بوده ؟ این که طنابه .
 همن با عصبانیت گفت : همون که گفتیم .

و بطرف صفدر برگشت ، صفدر میدانست که حال است همن با او دعوا کند سرش را پائین انداخت و گفت : راست میگی مار بوده از تهش معلومه که گره داره حتماً اونجا سرش بوده .

همن بطرف صندوق رفت . صندوق پوسیده بود و همن در آن را به آرامی باز کرد .
 داخل صندوق چیزی جز یک جفت کفش کهنه نبود .
 همن با عصبانیت به قادر گفت : پس گنج کو .
 قادر با خنده ای مصنوعی گفت : حتماً یه عده دیگه اومدن اونو بردن .
 همن با جدیت گفت : اگه بفهمم کی برده من میدونم و اون .
 علی هم افزود : آره پس چی این گنج مال ما بوده کی جرئت کرده ورش داره .
 صفدر گفت : من میدونم غلام اینا ورش داشتن . صب دیدم یه کیسه رو از تو باغ کل احمد بیرون میبردن .

همن و بقیه بسرعت از زیر زمین خارج شدند و بطرف مزرعه پدر غلام رفتند .
 غلام همراه دوست دیگرش حسن و جبار مشغول بازی بودند .
 همن بسرعت بطرف غلام رفت و در حالی که یقه او را گرفته بود گفت : یاا...زود باش گنج مارو پس بده .

غلام با تعجب پرسید: کدوم گنجو.

همن در حالی که او را هل میداد گفت: همون گنجو که از باغ کل احمد ورداشتن یا... بده.

غلام با غرور گفت: اون مال خودمونه بهتون نمیدیم.

همن جلو آمد و گردن غلام را گرفت و او را روی زمین انداخت. صفدر و علی و قادر مشغول زدن حسن و جبار شدند.

صحنه بازی آنها به صحنه جنگ مبدل شد. همن و غلام درحالی که به هم می پیچیدند خاک آلود کنار کیسه رسیدند. همن غلام را رها کرد و کیسه را برداشت.

غلام از پشت سر روی همن پرید و او را زمین انداخت و کیسه را برداشت و بسرعت فرار کرد.

همن خودش را تکانید و روبه رفقاییش گفت: بچه ها فرار کرد زود باشین. و همه بدنبال غلام دویدند. غلام از لابلای درختها فرار می کرد و همن بیش از چند متر با او فاصله نداشت پای غلام به تکه ای چوب گیر کرد و افتاد.

همن روی او پرید و کیسه را از دست او گرفت و بلند شد.

بچه های دیگر هم رسیدند و به نظاره ایستادند. همن روی کنده ای نشست. به آرامی شروع به باز کردن کیسه کرد. کیسه را باز کرد و یکدفعه بچه گربه ای از درون آن بیرون پرید و فرار کرد. همن و بقیه با تعجب به فرار گربه نگاه کردند. غلام با صدای بلند خندید و گفت گنجمون فرار کرد.

همن با عصبانیت بصورت غلام نگاه کرد و بعد بصورت بچه های دیگر. آنها بزحمت جلو خنده خود را گرفته بودند. کمی به سکوت گذشت و یکدفعه تمام بچه ها با هم زدند زیر خنده.

همن هم خنده اش گرفت.

علی پیش همن آمد و گفت: بیا بریم بچه کلاغ بگیریم.

همن رو به بقیه گفت: شماها نمی یابین.

بقیه بدون توجه به او می خندیدند.

همن و علی براه افتادند. قادر هم بعد از کمی مکث بدنبال آنها راه افتاد. غلام رو به آنها گفت: برید شاید تو لونه کلاغ پیدا کنید. و دوباره خندید.

همن و علی وقادر از مزرعه خارج شدند و بطرف درختان سپیدار کنار جاده رفتند.
در حال راه رفتن به بالای درختان نگاه میکردند. تا اینکه روی سپیداری یک لانه
کلاغ دیدند.

همن رو به قادر گفت: برو بالا.

قادر در حالی که خودش را عقب می کشید گفت: من نمی توانم خیلی بلنده.

همن به علی نگاه کرد او نیز کمی به عقب رفت.

همن در حالی که بالای درخت را نگاه میکرد گفت: شماها خیلی ترسو هستین خودم
میرم بالا. بدنبال این حرف گیوه هایش را درآورد و مشغول بالا رفتن از درخت شد.
درخت سپیدار تقریباً ۱۰ متر ارتفاع داشت ولی بخاطر حرس نشدن از یک متری پر از
شاخه شده بود. همن پرید و شاخه اول را گرفت و خود را بالا کشید.

سه متری را به راحتی گذرانید. در آنجا دستش را به شاخه ای نازک گرفت و پایش نیز
روی شاخه ای نازکتر قرار داشت که ناگهان دو شاخه به صدای تیزی شکست و همن
سقوط کرد.

چون از لابلای شاخه ها میافتاد صورتش زخمی شد و پایش نیز پیچید.

بچه های دیگر از ترس کمی عقب رفتند.

قادر به علی گفت: بیا بریم کمکش حتماً پاش شکسته.

علی بدون جواب پشت به همن شروع به فرار کرد.

قادر جلو رفت و بصورت همن که ناله میکرد نگاه کرد. صورت همن چند خراش جزئی
پیدا کرده بود. پایش زیاد درد میکرد اما فقط کمی پوست پایش کنده شده بود.

همن احساس میکرد پایش شکسته و فریادهای بلند میکشید.

قادر جلو رفت و همن را بلند کرد و دستش را دور گردن او انداخته بطرف مزرعه حیدر آقا
حرکت کردند. همن با هر قدم ناله ای میکرد و در عین حال در دلش احساس غرور
میکرد که زخمی شده. حیدر آقا مشغول بیل زدن بود. وقتی همن و قادر را دید بطرف
آنها آمد و با نگرانی پرسید: چی شده.

قادر با ترس گفت: از درخت افتاد مثل اینکه پاش شکسته.

حیدر آقا جلو آمد و همن را بغل کرده و بطرف اطاق حرکت کرد. قادر کمی به آنها
نگاه کرد و بعد بسرعت بطرف مزرعه شان دوید. پدر قادر با دانستن موضوع صادق

عطار را خبر کرد. صادق عطار رو به حیدر آقا کرد و گفت: چیزیش نیست فقط پاش پیچیده که جا انداختم و با مرهم بستم تا دو روز دیگه پاش خوب میشه. و بطرف در حرکت کرد.

حیدر آقا جلو آمد و سکه ای را درون دست او گذاشت و گفت: خدا عوضت بده. شرمنده ام.

بعد از خروج عطار حیدر آقا پیش همون رفت و پرسید: خوب پات بهتر شده که بابا جون. همون که تظاهر میکرد درد شدید دی دارد شمرده شمرده گفت: حیدر بابا من دیگه دارم می میرم.

حیدر آقا در حالی که جلو خنده اش را می گرفت بلند شد و بطرف در رفت و گفت: خدا نکنه بابا. بعد از کمی مکث با لبخند افزود: طاقت بیماری دونه خیلی در داری ولی تو شجاعی و جلو درد کمر خم نمیکنی.

چند روز گذشت. همون خوب شده بود ولی تظاهر میکرد هنوز پایش درد میکند. و از رختخواب بیرون نمی آمد مگر برای قضای حاجت. پیرمرد با اینکه میدانست پای همون خوب شده به لنگان لنگان رفتن او لبخند میزد و چیزی نمی گفت.

یک روز پیرمرد چون دید همون نمی خواهد باور کند که خوب شده وقتی همون هنوز خواب بود جلو رفت و پارچه پای همون را باز کرد و به پای دیگرش بست. و در حالی که سفره را پهن می کرد گفت: همون بابا جون پاشو صبحون تو بخور. همون چشمانش را باز کرد و خمیازه ای کشید. بلند شد و لنگان لنگان بطرف سفره آمد. پشت حیدر آقا به او بود. همون به پایش نگریست و دید پارچه روی پانسیست که نمی لنگه. با تعجب فکر کرد که کدام پایش دردمی کرده. وقتی یادش نیامد شروع کرد به لنگیدن روی پاییی که پارچه روی آن بسته شده بود.

بعد از خوردن صبحانه حیدر آقا بلند شد و در حالی که بیرون میرفت گفت: همون نمی پای تو آبیاری کمکم کنی. همون بلند شد و لنگان لنگان بطرف پیرمرد رفت و گفت: ولی پام خیلی درد میکنه ها. پیرمرد تظاهر کرد که تعجب کرده و پرسید: چرا این پات می لنگه. اون یکی پات پیچیده. همون به پایش نگاه کرد و به تندی گفت: مگه نمی بینی

پارچه رو این پامه . پیرمرد باخنده گفت : بابا جون من اشتباهی پارچه روبه اون پات بستم .

— ولی در اصل اون یکی درد میکنه . حالا هم که الحمدا... خوب شده .
همن کمی سرش را پائین انداخت و خجالت کشید ولی بعد بسرعت دوید و در را باز کرد و بیرون دوید و داد زد : آخ جون من دیگه خوب شدم . از مزرعه بیرون دوید و بطرف مزرعه مشی مراد رفت .

خاتون خواهر قادر در حال شستن ظرف بود همین از او پرسید : قادر خونس .
خاتون نگاهی به همین انداخت و گفت : نه . پات خوب شده .
همن سرش را بعلافت مثبت تکان داد و پرسید : کجا رفت .
— رفته با غلام و علی بازی کنه .

همن با دلخوری بطرف باغ کل احمد حرکت کرد .
نزدیکیهای باغ گرد و غباری بنظرش آمد و بطرف آن رفت .
قادر و علی و غلام سوار الاغی شده و افساری به او بسته و اینطرف و آنطرف میتاختند .
وقتی همین را دیدند قادر الاغ را بطرف همین تاخت و جلو اونگاه داشت . غلام درحالی که پوزخند می زد گفت : پات خوب شده لنگ لنگو .

همن باعصبانیت دندانهایش را روی هم فشرد و از اینکه قادر و علی با غلام بازی میکردند احساس تنفر شدیدی کرد قادر که جلوتر از همه نشسته بود با لبخندی خواست شیرین کاریش را به همین نشان دهد و با لگد به شکم الاغ زد .
الاغ بسرعت شروع به دویدن کرد . همین خم شد و تکه ای سنگ برداشت و بطرف آنها انداخت .

سنگ به سر غلام که آخر از همه نشسته بود بر خورد کرد و او از الاغ افتاد .
همن که انتظار نداشت سنگ به آنها بخورد ترسید و با ترس به غلام نگاه کرد . خون از سر او جاری شده بود . همین اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و بعد بطرف باغ کل احمد دوید . علی و قادر از الاغ پیاده شدند و پیش غلام آمدند .

غلام سرش شکسته بود و با سنش بخاطر برخورد بازمین درد میکرد . بلند شد و بطرفی که همین ایستاده بود نگاه کرد اما همین رفته بود و او با عصبانیت لنگان لنگان بطرف خانه شان حرکت کرد .

طولی نکشید که غلام با سر بسته همراه پدرش در منزل حیدرآقا بودند .
حیدرآقا طبق معمول با شرمندگی از آنها عذرخواست و قول داد که همین را تنبیه کند .
همین داخل باغ کل احمد نشسته بود و فکر میکرد چه اتفاقی برای غلام افتاد . او قبل
از اینکه بلند شدن غلام را ببیند از آنجا فرار کرده بود و حالا فکر میکرد که شاید غلام
مرده باشد . از این فکر بدنش لرزید و بشدت احساس ترس کرد .

نگاهی به دور و بر انداخت و بعد شروع به گریه کرد .
کمی گریه کرد تا دلش آرام گرفت بلند شد و به جستجوی اطاقهای گلی پرداخت
تمام اطاقها دود گرفته بود و تار عنکبوت در هر گوشه اطاقها دیده میشد .
همین از اینکه بخانه باز گردد میترسید و نمیدانست چکار کند . از طرفی گرسنه شده بود .
به گوشه اطاقی که در آن بود نگریست .

در رویای خود مادرش را دید که به او غذا میدهد و با هر قاشق غذایی که در دهان او
میگذارد لبخندی میزند .

گرچه همین تصویری از مادرش نداشت اما همیشه در روپایش مادری جوان و مهربان
را تصور میکرد . بعد از این رویا بیشتر احساس گرسنگی کرد و از باغ کل احمد خارج شد .
بطرف مزرعه شان راه افتاد اما فکر اینکه شاید غلام مرده باشد او را از ادامه حرکت
باز داشت و بطرف مخالف مزرعه شان حرکت کرد . همین تا آنوقت جز دوسه بار از
دهشان خارج نشده بود .

پس از ساعتی از روی تپه ده را میدید که چند مزرعه بزرگ حومه آن را مشخص میکرد .
کمی روی تپه استراحت کرد و بعد بطرف ده بالا حرکت نمود .

او نمی دانست بکجا می رود و چه مقصودی دارد . اما می خواست هر چه میتواند از
دهشان دور شود . نزدیک باغی رسید که درختان سیب آنرا پر بار و خمیده بودند . کمی
به اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی در اطراف نیست وارد باغ شد و مشغول چیدن
سیب گردید . سه سیب چید و از باغ خارج شد . در حالی که بطرف ده بالا حرکت میکرد
مشغول خوردن یکی از سیبها شد . شیرینی سیب او را به وجد آورد . حالا یک طرف
جاده را جنگل بلوط در برداشت و طرف دیگر جاده را مزارع . صاحبان مزارع آن ناحیه
روزها کمتر به مزرعه خود سر میزدند و شبها برای اینکه گرازها میوهها را نخورند و نهالها
را نشکند برای نگهبانی میرفتند . همین از دور گله ای گوسفند را دید که بطرف او می

آمد. او بدون توجه به راه خود ادامه داد. وقتی گله نزدیک شد مش مرتضی پدر علی را شناخت. خواست فرار کند ولی مش مرتضی او را دیده بود. از اینرو جلو رفت و سلام کرد. مش مرتضی که از تنها بودن همین تعجب کرده بود پرسید: کجا میری همین پس پدر بزرگت کو. همین سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد گفت: خونس منم دارم میرم ده بالا پیش دوستم. مش مرتضی متوجه شد که همین دروغ میگوید و از خانه فرار کرده. درحالی که به همین نزدیک میشد گفت: تو که ده بالا دوست نداری راستشو بگو کجا میری. همین که دید دروغ دیگر فایده نداره بسرعت به طرف جنگل دوید.

مش مرتضی هم دنبالش او دوید.

داخل جنگل در این وقت روز که ساعتی بغروب مانده بود تاریک مینمود. مش مرتضی کمی دنبالش همین گشت وقتی دید اثری از او نیست به جاده آمد و گوسفندانش را بطرف ده حرکت داد. همین درحالی که از ترس بدنش مورمور شده بود در جنگل اینطرف و آنطرف میرفت. با صدای هر پرنده کوچکی وحشت میکرد و خودش را بدرختان میچسبانید. یک باره به دور و بر خود نگاه کرد. داخل جنگل همه جا مثل هم بود و او نمی دانست چگونه از این جنگل خارج شود. کنار درختی بزرگ نشست و کز کرد. بیادش آمد که چگونه غلام از الاغ افتاد و سرش خون آلود شد. سرش را لای پایش گذاشت و مشغول گریه شد. غروب شده بود و حیدر آقا که منتظر آمدن همین بود تا او را تنبیه کند کم کم نگران شد و بیرون از مزرعه آمد و به جاده نگاه کرد.

مش مرتضی درحالی که تقریباً میدوید به مزرعه حیدر آقا رفت و موضوع فرار همین بداخل جنگل را گفت. حیدر آقا درحالی که دستپاچه شده بود به مش مرتضی گفت: کجای جنگل رفت و به آسمان نگاه کرد و گفت: خدایا بچمو به تو سپردم.

داخل خانه شد و با فانوس روشن خارج شد.

مش مرتضی جلو مزرعه منتظر بود.

ساعتی بعد چند مرد همراه حیدر آقا و مش مرتضی بودند. هر کدام تبر یا چوبی نیز همراه داشتند.

همین وحشت کرده بود و نمیدانست از کدام طرف برود.

صدای زوزه گرگی شنیده شد و همین شدت خود را بدرختی چسبانید . شب شده بود و ماه در آسمان دیده میشد ولی نور آن داخل جنگل را چندان روشن نمیکرد . همین حرکت میکرد و صدای خشخش برگهای زیر پایش نیز او را میترساند . در حالیکه به گریه افتاده بود زیر لب می گفت : حیدر با من گم شدم .

حیدر آقا و مردان دیگر در حالی که وارد جنگل شده بودند فریاد میزدند و همین صدا میکردند . صدای یک جغد و چند شغال به گوش رسید .

حیدر آقا و دیگران تا اواسط شب دنبال همین گشتند . مش مرتضی خوابش گرفته بود رو به حیدر آقا گفت : شاید همین خودش برگشته مزرعه بهتره دیگه برگردیم الان نزدیک صبحه .

حیدر آقا با التماس به او نگاه کرد و خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد . فریاد زد : همین .

صدای لرزان پیرمرد را اطرافیان بزور شنیدند چه رسد به همین که دویست متر با آنها فاصله داشت . پیرمرد و همراهانش برگشتند که به مزرعه هایشان بروند . ناگهان صدای زوزه گرگها حیدر آقا را در جایش نگاه داشت برگشت و بطرف صدا دوید .

همین دو ساعت تمام روی درخت نشسته بود و در حال چرت زدن بود گرگها زیر درخت اینطرف و آنطرف میرفتند تا همین خسته شود و از درخت بیافتد .

همین چشمانش را به سختی باز کرد و با ترس به گرگها نگاه کرد ولی باز چشمانش روی هم رفت و کم مانده بود از درخت بیافتد که از وحشت چشمانش را باز کرد و شاخه ای که رویش نشسته بود محکم گرفت .

چشمان براق گرگها در تاریکی به بالا دوخته شده بود . خستگی دیگر طاقت همین را تمام کرده بود . چشمانش روی هم افتاد و از روی شاخه لغزید ولی در آخرین لحظه دستانش را به شاخه ای گرفت و آویزان ماند . خستگی نمیگذاشت تا وزنش را تحمل کند و در حال سقوط بود .

صدای فریاد حیدر آقا حمله او و دیگران به گرگها خواب را از سر همین پراند . بسختی خود را از شاخه بالا کشید و نشست .

گرگها با زوزه فرار کردند . حیدر آقا جلو رفت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود پرسید : چیزیت نشده باباجون ؟

همین از شاخه پائین آمد و در آغوش پدر بزرگش جای گرفت .

مردی جوان سوار براسبی بتاخت حرکت میکرد و هر چند دقیقه یک بار به پشت سرش نگاه میکرد. قیافه اش مضطرب و خاک آلود و مشخص بود که راه زیادی را پیموده. در حالی که به پشت سر نگاه میکرد بیاد قهوه خانه دروازه شیراز افتاد. شب قبل درحالی در قهوه خانه چای میخورد سکه هایی که از فروش گاوش بدست آورده بود میشمرد. دومرد میانسال لحظه ای از سکه ها چشم برنمیداشتند. وقتی مرد جوان سکه ها را داخل کیسه اش ریخت به او نزدیک شدند و کنارش روی تخت نشستند. یکی از آنها به مرد جوان گفت: غریب بنظر می یای مال اینجا نیستی؟

مرد جوان بدون اینکه جواب او را بدهد کیسه را داخل جیبش گذاشت و مشغول خوردن چایش شد.

مردی که سوال کرده بود رو بطرف دوستش گفت: مثل اینکه رفیقمون گوشش سنگینه مرد جوان نگاه خشم آلود به او کرد.

مرد دو باره پرسید: هی پسر اهل کجایی؟

مرد دیگر افزود: اهل قاپ هستی. مرد جوان استکانش را روی نعلبکی گذاشت و گفت: من قمار باز نیستم.

مرد اول گفت: بگو جیگرشو ندارم. مرد جوان باخشم به او نگریست و گفت: مثل اینکه تنت میخاره مرده متحرک.

مرد اول نگاهی به هیکل ورزیده جوان انداخت و حالت صحبتش را عوض کرد و گفت: ما فقط می خواستیم باهم یه قاپی بندازیم.

مرد دیگر گفت: حالا مردش هستی یا نه؟

— باشه یه دست قاپ میاندازیم.

— اسمت چیه.

— همین.

مرد اول در حالیکه دوستش را نشان میداد گفت: این مالکه منم شاهین. بعد از این حرف از جیبش چهار قاپ درآورد و دوتای آنرا به همین داد و افزود سر یک سکه نقره. همین بدون مکث قبول کرد.

یکبار بازی آنها بیش ازده بار طول کشید و هر بار همین سکه ای به شاهین می باخت.

قمار باز همیشه می اندیشد دفعه بعد پیروز است و همین نیز چنین می اندیشید.
هرچند که او برای اولین بار بود که قمار میکرد. حال آنکه ادامه به قمار خود شکست
است هر چند صبحی ببرد بگزرا ند.

همین از اینکه هر بار شاهین برنده بود تعجب کرده و قاپ شاهین را که انداخته بود
برداشت و در دستش تکان داد وزن قاپ شاهین با او فرق داشت. گرچه همین قبلاً هرگز
قمار بازی نکرده بود و فقط دیده بود احساس کرد کلکی در کار است.
شاهین گفت: چیکار میکنی با قاپ خودت بنداز.

— اینبار می خوام با این قاپ بندازم.

شاهین با اضطراب به رفیقش نگاه کرد. رفیقش سرش را بعلا مت رضایت تکان داد.
شاهین تقریباً تمام دارایی همین را بجز سه سکه نقره برده بود. همین قاپها را
انداخت هر دو قاپ ایستادند و شاهین که با قاپ همین انداخت باخت و سکه ای به
همین داد و گفت: دیگه بازی بسه به اندازه کافی بازی کردیم.

همین با خشم بلند شد و یقه او را گرفت و گفت: تو کلک زدی این قاپا با هم فرق دارن
باید پولامو پس بدی.

مالک در حالی که سعی میکرد دست همین را از یقه شاهین باز کند گفت: قمار همینه
دیگه حالا باختی بزور که نمی تونی بگیری. همین با پشت دست به صورت مالک زد
و او را بر روی تختی انداخت.

کیسه پولها را از دست شاهین گرفت و او را هل داد و زمین انداخت کیسه را باز کرد
و پولهایش را برداشت و کیسه را بصورت شاهین پرت کرد. شاهین بلند شد و مشتی
بطرف صورت همین انداخت. همین دست او را گرفت و با قدرت پیچاند و پشت
گردنش برد و بطرف مالک که بطرف او هجوم آورده بود پرت کرد هر دو زمین افتادند
چند نفر به کمک مالک و شاهین آمدند. همین که بخاطر ۱۳ سال شرارت و دعوا قدرتی
بیش از تصور داشت خم شد و پایه تختی را شکست و بدست گرفت.

هر کس که به او نزدیک میشد با سروصورتی خون آلود عقب میرفت. صاحب قهوه خانه
که تختهایش واژگون شده بود و استکانهای چای نیز شکسته بود در حالی که بسرش
میزد فریاد زد: بس کنید بابا قهوه خانه منو و برون کردید. و بطرف شاگردش داد زد:
حسن برو داروغه خبر کن بیاد. حسن بیرون دوید. همین نگاهی به او کرد و بعد با چوب

بدست شاهین که به اوزدیک شده بود زدیک نفر از پشت به گردن همن زد و او نقش بر زمین شد. وقتی همان مرد می خواست روی او بپرد همن چرخید و با لگد به شکم اوزد و او عقب نشست. همن بلند شد و چوب را دور سرش چرخانید و نزدیک صاحب قهوه خانه شد. سکه ای درون دست او گذاشت و سرعت بطرف بیرون دوید. همن سرعت بطرف اصطبل کاروانسرا رفت و سوار بر اسبش شد و شروع بتاختن کرد.

مامورین همراه داروغه وارد قهوه خانه شدند ولی همن در این زمان از شیراز خارج شده بود و در حالیکه ازدوردهشان رامیدید از افکارش بیرون آمد و لبخندی زد و از سرعت اسب کم کرد. کنار جوی آبی ایستاد و از اسب پیاده شد. آبی به سر و صورتش زد و دوباره به جاده نگریست. وقتی مطمئن شد از مامورین خبری نیست به آرامی سوار اسب شده و یورتمه بطرف ده حرکت کرد. بچه ها در جاده کنارمزرعه به اینطرف و آنطرف می دویدند.

همن حالا جوانی ۲۳ ساله قوی بنیه و خوش قلب بود. ولی مغرور و شر و حیدرآقا حالا خیلی پیر شده بود و کارهای مزرعه را همن انجام میداد. همن به تنها کسی که احترام میگذاشت و حرفهایش را گوش میکرد حیدرآقا بود.

قادر زن گرفته بود و در مزرعه پدرش کشاورزی میکرد. دوستان دیگر همن نیز بنوبه خود مشغول کار و زندگی شان بودند.

همن در این میان همیشه ماجراجویی میکرد و فکر آینده اش و پدر بزرگ پیرش نبود. دوسه ماه در سال را کشاورزی میکرد و بقیه سال به گردش و اسب سواری و شکار میپرداخت گرچه شکار در کوه و دشت از او قهرمانی ساخته بود ولیکن بی بندوباری اش هر روز بیشتر میشد. حیدرآقا همن را تنها یادگار دخترش بود بسیار دوست داشت. فقط در مواردی که میدید کارگناهی میکند روبه او میگفت: پسر من خدا را فراموش نکن و فراموش نکن که همه ما یک روز میمیریم.

همن اسب را داخل اصطبل کرد و به پدر بزرگش که مشغول دوشیدن شیر بود سلام کرد. حیدرآقا جواب داد و پرسید: چطور صب رسیدی من فکر میکردم شب میبای. چرا شب حرکت کردی بابا مگه فکر نکردی شبونه دزد او گرگها تو جاده زیادن. همن لبخندی زد و گفت: حیدر بابا کی از گرگها و دزدا می ترسه. و بطرف او رفت و کیسه پول را دستش داد و از اصطبل خارج شد. حیدرآقا پشت سر همن گفت: بچگیتو فراموش

کردی که مثل موش رودرخت می لرزیدی از ترس گرگا. آره بابا جون؟ همین خندید و از اصطبل خارج شد بطرف تلمبه رفت که حالا مثل پدر بزرگ پیر شده بود و مشغول شستن دست و رو بود که حیدر آقا از اصطبل خارج شد و پرسید: گاو و چند فروختی. ۵۰ سکه نقره. پیرمرد گفت: راستشو بگو همین نکنه دنبال گناه و حروم رفته باشی.

— یعنی چه حیدر بابا این حرفا چیه.

پیرمرد کیسه را بطرف همین دراز کرد و گفت: این تو ۶۰ سکه نقره ست بقیه شو از کجا آوردی مگه رفتنی تو چند سکه داشتی؟

همین بیاد گرفتن کیسه پول از شاهین افتاد.

او تمام پولهای داخل کیسه را برداشته بود. سعی کرد قضیه را پنهان کند و گفت: شاید اونوی که گاو خرید زیاد داده باشه.

حیدر آقا با عصبانیت گفت: ده سکه اشتباه کرده باشه؟

کمی مکث کرد و درحالی که کیسه را بدست همین میداد گفت: نباید پول حروم تو این خونه بیاد پسر.

همین کمی به کیسه نگاه کرد و بعد بطرف پدر بزرگش رفت هر دو وارد اطاق شدند همین رو به حیدر آقا گفت: حیدر بابا باور کن گاو و ۵۰ سکه فروختم. حتماً یه اشتباهی شده. حیدر آقا با ناراحتی گفت: وقتی میری شهر همش دلوایسم که آلوده حرام و گناه نشی و حالا...

حیدر آقا مکث کرد و به همین نگاه کرد.

همین سرش را پائین انداخته بود و با خجالت گفت: حیدر بابا راستش دو نفر گولم زدن و منو وادار به قمار کردن.

— مگه بهت نگفته بودم اگه دعوا میکنی اگه کار نمیکنی و خونه نیممونی و همش میری شکار عیب نداره اما دنبال حروم نرو.

— اما بابا من نمی خواستم قمار بازی کنم.

و از اول تا آخر ماجرا را در قهوه خانه تعریف کرد.

— عیب نداره پسر جون حالا کاریه که شده. انشا... دیگه دنبال اینکارا نرو. ۱۰ سکه روهم برگردون بصاحبش. پنجره را باز کرد و ادامه داد: بابای خدا بیامرزت مرد خوبی بود اما درست مثل تو سوده بود و راحت میشد گولش زد.

اونم گول شیطونو خورد و زندگی خودش و زنش رو بخاطر قمار تباه کرد .
 همن کنار پدر بزرگش رفت و گفت: حیدر بابا راجب پدر و مادرم بیشتر برام حرف بزن .
 پیرمرد در حالی که دوردست را نگاه میکرد آهی کشید و زمزمه کرد: اوایل ازدواجش
 با گلبانو مرد مرتبی بود گاهی برای تجارتی به بندر بوشهر می رفت و از بندر جنس
 برای شیراز میآورد. تو یکی از سفراش نمیدونم چه جوری افتاده بود تو خط قمار و
 تمام دارائیش رو باختی بود اینطرف هم مادرت گلبانو وقت زایمانش بود . گلبانو بعد
 از اینکه تو رو بدنیا آورد حالش بد شد و روز بروز بدتر میشد . همنش فکر پدرت سلمان
 بود. اون رفته بود تا یه ماهه برگرده اما ۴ ماه طول کشید تا برگشت . درست وقتی که
 گلبانو نفسهای آخرش رو میکشید . پیرمرد اشک هایش را پاک کرد . همن به پیرمرد
 خیره شده بود. پیرمرد ادامه داد: البته سلمان ذاتاً آدم خوبی بود اما شیطون از آدمها
 دست برنمیداره تا روز قیامت و هر کسی رو که بتونه گول میزنه .

همن ناگهان بیاد دوران کودکیش افتاد و تنین صدای سلمان که باو می گفت :
 شیطون ملعون منو گول زد و به قمار خونه کشوند به همین علت مادرت برای همیشه
 از پیش ما رفت. و یاد حرف کود کانه خودش که گفته بود : اگه بزرگشم اینقدر میزنمش
 که دردش بیاد منو گول نزنه صدای پیرمرد او را از رویا خارج کرد و گفت : بابات خدا
 بیامرز همیشه از اینکه کار گناه انجام داده بود شرمنده و پشیمان بود .

من مطمئنم اگه میفهمید پسرش هم کارا و اونو از سر گرفته خیلی ناراحت میشد البته
 پدرت توبه کرد و دیگه هرگز دنبال قمار نرفت ولی تا آخرین لحظات عمرش همیشه
 عذاب وجدان بخاطر مرگ گلبانو داشت. همن دیگر چیزی نمی شنید و در افکارش
 دنبال راهی برای از بین بردن شیطان میگشت. پیرمرد رو به همن گفت : تو چه فکری
 همن ؟

همن با ناراحتی گفت : چیزی نیست . و از اطاق خارج شد .
 پیرمرد بدنالش از پنجره گفت : یادت نره ایندفعه که رفتی شهر پولو پس بدی . همن
 اسبش را از اصطبل خارج کرد و بتاخت از مزرعه دور شد . هیچ چیز جز مبارزه با شیطان
 در افکارش نبود . بتاخت به مزرعه مش مرتضی رفت مش مرتضی پیر شده بود و در
 حال آبیاری مزرعه نگاهی به همن انداخت.

همن بعد از سلام پرسید: عمو مرتضی علی کجاست. مش مرتضی انتهای مزرعه را نشان داد و همین بتاخت پیش علی رفت.

همن وقتی به علی رسید سلام کرد. علی بمجرد دیدن او گفت: رسیدن بخیر از شهر چه خبر؟

همن بدون اینکه جواب او را بدهد از اسب پیاده شد و گفت: علی شمشیرمو که پیشت امانت گذاشتم بده لازممه.

— چی شده همن خدایی نکرده قصد دعوا که نداری.

— نه بابا برا کار دیگه ای می خوام.

علی بطرف انبارشان حرکت کرد. همن از اسب پیاده شد و همراه علی به انبار نزدیک شدند. مش مرتضی نگاهی به آندو انداخت و دوباره مشغول کار شد. علی از انبار یک گونی پیچیده آورد و به همن داد.

همن سوار اسب شد و در حال رفتن گفت: ممنونم علی.

و بتاخت بطرف باغ کل احمد رفت. باغ کل احمد حالا دیگر جز ویرانه ای نبود. همن وارد باغ شد و به یاد دوران کودکی که در آنجا اوقاتشان را گذرانیده بود افتاد. وارد یکی از اطاقها شد و قسمتی از خاک را با دست کنار زد و گونی را زیر خاک گذاشت. از نیمه دیوار به بیرون نگاه کرد و بعد روی گونی را خاک ریخت.

حیدر آقا مشغول بهم زدن ظرف غذا بود که در صدا کرد و همن وارد شد.

پیرمرد بالبخند گفت: حتماً خیلی گشنه ای آره بابا؟ بیابرات اشکنه درست کردم.

همن کنار سفره نشست و لبخندی زد.

پیرمرد دیگ را پائین آورد و کنار سفره گذاشت. مشغول کشیدن غذا رو به همن گفت: حتماً پیش علی رفته بودی.

— بله.

— میدونستم آخه بعد از زن گرفتن مراد علی بهترین دوست شده. همن نفس راحتی کشید و مشغول خوردن غذا شد.

— بابا جون تو هم دیگه ماشااا... برا خودت مردی شدی پس کی میخوای زن بگیری.

— حیدر بابا باز شروع کردی.

— خوب وقتیته بابا.

و بعد از خنده ای گفت : اگه من بمیرم دیگه بهت زن نمی دنها .

— خدا نکنه بابا این چه حرفیه . من زنو میخوام چیکار من هنوز دهنم بو شیر میده .

— لابد بوی شیر گاو و میده که صب خوردی .

و بعد قهقهه زد . همین هم خندید و لقمه نان را در دهانش گذاشت و مشغول خوردن

شد. بعد از خوردن غذا همین سفره را جمع کرد و پیرمرد برای خود و همین چایی ریخت .

همین رو به پدر بزرگش گفت : حیدر بابا چرا همه میگن شیطان گول میزنه اما کسی تا

حالا خودشو ندیده . پیرمرد با تعجب به همین نگاه کرد .

همین افزود : من میخوام شیطانو ببینم و باهاش دستو پنجه نرم کنم .

— بازم که خام شدی پسر شیطان که مثل ما آدم نیست اون جنش از چیز دیگه ایه

اون تودل آدما رسوخ میکنه اگه قرار بود که هر کس اونو ببینه که کسی گولشونم بخورد .

— پس از کجا معلوم که هست .

— از اونجا که آدم نميخواه گناه بکنه اما یکی درگوشش نجوا میکنه و آدم گناه انجام

میده .

بعد از کمی مکث افزود : البته من کسی رم میشناسم که اونو با چشمانش دیده .

— اون کیه بابا .

پیرمرد با عصبانیت گفت : بسه دیگه پسر اینقدر خامی نکن . سعی کن بیاد خدا باشی تا

شیطان تو دلت رسوخ نکنه این حرفا چیه که بفکرش افتادی ؟

همین دلش نمی خواست پیرمرد را بیازارد از اینرو ساکت شد و چیزی نگفت .

پیرمرد بلند شد و از اطاق خارج گشت .

همین دوباره طنین صدای پدرش را شنید که میگفت : شیطان منو گول زد . و صدای

خودش که میگفت : وقتی بزرگ بشم اونقدر شیطانو میزنم که نتونه منو گول بزنه. از

اطاق خارج و وارد اصطبل شد . پدر بزرگش در حال تمیز کردن اصطبل بود و همین

شروع به کمک کردن او نمود .

پیرمرد عصبانیتش را فراموش کرده بود رو به همین گفت : خوب پسر جون کیومیخوای

تا برات دستی بالا بزنم .

همن چیزی نگفت و همانطور مشغول کار بود. پیرمرد ادامه داد: دخترش مرتضی خیلی خوبه. دختر آبرودار به خواهر دوست علی هم که هست چطور بهامش مرتضی حرف بزنم.

همن بتندی گفت: نه بابا اینکارو نکنی آبروم پیش علی میره. بعد از کمی مکث ادامه داد: اصلا بابامن از زنا بدم میاد چرا اینقدر اصرار داری که زن بگیرم.

— مگه مادرتو زن نبود پسر عاقل باش هر مردی باید ازدواج کنه. و در حالی که بصورت همن خیره شده بود ادامه داد: بابا جون من میخوام قبل از مرگم عروسیت رو ببینم بعد از خدا تو تنها کسی هستی که من دارم و برا همینم اصرار میکنم. همن سرش را پائین انداخت و گفت: هر جور شما صلاح می دانید.

پیرمرد با خوشحالی لبخندی زد و شروع به تمیز کردن کرد. همن رویش را کشید تا بخوابد. پیرمرد آمد و در جایش نشست.

همن پرسید: حیدر بابا شیطان چه شکلیه؟

— نمی دونم فقط میدونم جنسش از آتیشه بعضی ها هم میگن پاهاش سم داره.

پیرمرد کمی مکث کرد و افزود: اصلا تو چرا امروز همش از شیطان میپرسی.

— حیدر بابا میخوام انتقام تمام انسانهایی که ازش گول خوردن بگیرم.

درسته که من هنوز بقول شما خامم ولی در دلم احساس تنفر شدیدی نسبت به اون می کنم. پیرمرد زمزمه کرد: تنفر تنها کافی نیست. تو باید یاد خدا باشی تنها کسی که میتونه شیطانو از بین بیره خود خداست. همن به آرامی زیر لب گفت: ولی من جونشو میگیرم. و چشمانش را بست و چند دقیقه بعد بخواب رفته بود. در خواب دید روبرویش مردی بلند قامت ایستاده که موهای بلندی داشت و ریش انبوهش گلوش را مخفی کرده بود. همن به دستهای آنمرد نگاه کرد دستهای او چون دو شعله آتش میسوختند با تعجب به پاهایش نگاه کرد دید سم دارد.

لبخندی زد و گفت: پس شیطان تویی؟

شیطان قهقهه زد و گفت: و تو میخوای با من بجنگی.

همن خواست شمشیرش را بلند کند تا به شیطان بزند اما شمشیرش چنان سنگین شده بود که نتوانست. شیطان روبروی او میخندید.

همن شمشیر را رها کرد و خواست با مشت شیطان را بزند اما دستانش یارای جلو رفتن نداشت .

شیطان بطرف همن آمد و همن ترسید .

شیطان روی زمین نشست و همن کنارش و شروع کردند به قاپ انداختن . شیطان هر بار میبرد و همن میباخت شیطان رو به همن گفت : خوب من بردم حالا بده .
همن پرسید : چی رو بدم .

شیطان قهقهه زد و گفت : ایمانتو اگر چه به این همه بازی نمی ارزید .

همن بلند شد و کمی عقب رفت . شیطان بطرف او آمد و او عقبتر رفت .
شیطان دستانش را که چون دو شعله آتش بود بطرف صورت همن آورد همن با وحشت فریاد کشید و از خواب پرید .

حیدر آقا که به صدای همن بیدار شده بود به او نگاه کرد و پرسید : چی شده بابا خواب بدی دیدی .

همن بدون اینکه جوابی بدهد پارچ آب را برداشت و مقداری آب خورد و دراز کشید و زیر لب گفت : ولی من تورواز بین میبرم و دوباره چشمانش را بست .

حیدر بابا در حالی که همن را تکان میداد گفت : پاشو همن نزدیک ظهره .

همن چشمانش را باز کرد و دوباره بست تا بخوابد .

— مگه نمی خوای زمینو آب بدی پسر پاشو دیگه .

همن بلند شد و نشست کمی چشمانش را مالید و خمیازه ای کشید .

بعد از خوردن صبحانه به مزرعه رفت تا به کمک پدر بزرگ آب را به جویهای سیب زمینی بفرستد . گرچه همن آنروز دیگر را جب شیطان چیزی نپرسید ولیکن همه اش به فکر خواب دیروز و مبارزه با شیطان بود .

شب بعد از اینکه سفره شام را جمع کرد از حیدر آقا پرسید : حیدر بابا گفتی اسم اونیه که شیطونو دیده کی بود .

حیدر بابا نگاه تندی به او کرد و گفت : من که اسمشو بهت نگفتم .

همن با لبخندی پرسید : اون کیه از دهات ماست .

پیرمرد در حالی که دندانهایش را خلال میکرد گفت: تو شیرازه اسمشم ازدره تو بازار پارچه فروشا یه حجره داره.

همین دیگر چیزی نگفت و سعی کرد در فکر خود این اسم و محل را بخاطر سپارد. هوا هنوز گرگ و میش بود که همین به آرامی از اطاق خارج شد و به اصطبل رفت. اسبش را خارج نموده به آرامی پای پیاده کمی از اصطبل فاصله گرفت و اسب را بطرف باغ کل احمد هدایت کرد. در باغ کل احمد وارد اطاقی که در آن شمشیر را پنهان کرده بود شد.

به آرامی شروع به کنار زدن خاکها نمود وقتی پارچه ای که شمشیر در آن پیچیده شده بود نمایان شد لبخندی زد و آنرا بیرون آورد.

پیرمرد چشمانش را باز کرد و بلند شد بدون اینکه بجای خالی همین نگاه کند بیرون رفت و مشغول گرفتن وضو شد.

هوای پائیزی چندان سرد نبود ولی صبحهانسیم سردی میوزید که برای پیرمردی چون حیدر آقا سرمای زیادی بود پیرمرد به تندی داخل اطاق شد مشغول خشک کردن دست و صورتش بود که جای خالی همین را دید با تعجب از پنجره بیرون رانگاه کرد وقتی همین را ندید نمازش را خواند بعد به اصطبل رفت و دید اسب همین نیست مضطرب شد و به طرف مزرعه مش مرتضی رفت. آفتاب تازه زده بود مش مرتضی مشغول آبیاری زمینش بود. حیدر آقا پرسید: همین اینجا نیست؟

— صب زود دیدمش که به طرف شهر میتاخت. پیرمرد تشکر کرد و برگشت. دلش شور میزد و احساس میکرد حادثه بدی در شرف اتفاق است.

حیدر آقا صدای علی را شنید و ایستاد.

زینب بیرون آمده بود تا آب ببرد وقتی حیدر آقا را دید سلام کرد. علی جلورفت و گفت: حیدر آقا همین صب به این زودی کجا میرفت؟

— نمیدونم دیشب آدرس یه نفرو تو شیراز ازم گرفت اما حرفی به من نزد. علی در حالی که سرش را پائین انداخته بود با شرمندگی گفت: حیدر آقا راستش شمشیر شم برد.

حیدر آقا ناگهان بدنش لرزید و با وحشت گفت: پس حرفاش راست بود.

— چه حرفهایی.

— حرف مبارزه با ابلیس.

و بعد در حالی که بطرف مزرعه اش می رفت گفت : خدا بخیر بگذرونه .

— حیدرآقا می خواهی بریم دنبالش .

حیدرآقا در حال دور شدن گفت : نه شاید نرفته شهر آگه تا عصر نیومد فردا صب میرم دنبالش .

علی بطرف مزرعه برگشت و زینب که ایستاده بود با دست پاچگی بطرف اطاق راه افتاد .

همن درحالی که میتاخت شمشیرش را بیرون کشید و به آن نگاه کرد ولبخندی زد . پارچه رادورا نداشت وشمشیرو غلافش را داخل شال کمرش نمود و با پا به شکم اسب زد تا تندتر برود .

چند ساعت ازظهر گذشته بودکه همن ازدروازه شیراز وارد شد ویکراست بطرف بازارچه پارچه تاخت .

بازار مثل هرروز شلوغ بود و مردم با لباسهای رنگارنگ در حال رفت و آمد بودند . همن از اسبش پیاده شد و دهنه اش را کشید و داخل بازار شد از اولین پارچه فروش پرسید : حجره اژدر کدومه ؟ او با دست انتهای بازار را نشان داد و همن به آن سمت رفت .

از مرد دیگری پرسید و او مردی را که در حال فروختن پارچه به زنی بود نشان داد . همن جلورفت وقتی دید اژدر در حال معامله است کنار ایستاد تا کار او تمام شود . اژدر رو به زن گفت : پارچه خوبی انتخاب کردی حریر اصله .

— قواره ای چنده ؟

— قواره ای ۸ سکه .

زن پارچه را رها کرد و درحالیکه وانمود کرد میخواهد برود گفت : دو قواره بر میدارم به ۱۲ سکه .

— به ۱۴ سکه بردار خیرش را ببینی .

زن در حال رفتن بود که اژدر گفت : بسیار خوب همان ۱۲ سکه .

و مشغول اندازه گرفتن با چوب مخصوص شد . وقتی اندازه کرد آنرا برید .

زن سکه ها را شمرد و به اژدر داد و پارچه را گرفت و از حجره دور شد . اژدر مشغول مرتب کردن پارچه ها بود که همین سلام کرد . اژدر جواب داد و پرسید : چه پارچه ای میخوانی .

— پارچه نمی خوام سئوالی دارم . اژدر با تعجب دست از کار کشید و گفت بگو جوون .

— من نوه حیدر آقام اونو می شناسین ؟ اژدر کمی فکر کرد و جواب داد : بعله پدر زن مرحوم سلمانو می گی نه .

— بعله پدر بزرگم گفت شما شیطنو دیدین و میتونین به من توضیح بدین چه جوریه و کجاست .

اژدر اخمهایش را درهم کشید و گفت : جوون این حکایت به چه درد تو میخوره . همین در حالی که دستش را روی شمشیرش گذاشت گفت من میخوام با اون بجنگم . اژدر خنده ای کرد و گفت اونو که من دیدم نگاه کردن به اون کار کسی نیست چه برسه به جنگیدن .

کمی مکث کرد و افزود : قصد نداشتم دیگه راجب اون جریان به کسی چیزی بگم . اما چون تو پسر سلمان دوست مرحوم منی بهت میگم .

به نقطه دوری خیره شد و داستانش را چنین گفت : ۱۵ سال پیش من با رفیقم کهلی گاهی برای تفریح به شکار کبک میرفتیم . عصرها تله میگذاشتیم و صب کبکهای بدام افتاده رو جمع میکردیم .

اونروز رفتیم غار خوره . شب بعد از گذاشتن تله ها از خستگی کوهنوردی خیلی زود خوابیدیم . صب من با صدای نماز خواندن کهلی از خواب بیدار شد و رفتیم تا با آب مشک وضو بگیریم . هوا سرد بود وقتی آب مشک روی دستم ریخت احساس کردم دستم بی حس شد .

به دوستم که نماز میخواند نگاه کردم و تصمیم گرفتم اون صبحو جای وضو تیمم کنم . کمی دورتر رفتم و دستم را روی خاک زدم که یهو صدایی گفت : اصلاً امروز نماز نخون و بعد قهقهه شنیدم .

احساس کردم طنابی دور گردنم افتاده و منو بطرف صدا میکشه . وقتی برگشتم

همین با کنجکاوی پرسید : چی دیدی ؟

اژدر آب دهانش را قورت داد و گفت : وحشتناکترین صورتی که تا کنون دیده بودم
 سردیگه طناب رو بدست گرفته بود. من از ترس حتی نتونستم فریاد بزنم و بیهوش شدم.
 مدتی بعد وقتی کهلی منو دید که افتادم منو تکان داد و بهوش آورد .

— اونجا کجا بود .

— بیرون از دروازه از کوه اول که رد شدی رو بروت غاری دیده میشه که در کوه دومه
 اون غار خوره ست.

همن و اژدر مدتی ساکت بودند که زنی پرسید : این پارچه قواره ای چنده .

اژدر به زن نگاه کرد و گفت : به ۶ سکه .

زن پارچه را رها کرد و مشغول رفتن شد. اژدر خواست چیزی بگوید ولی ساکت ماند .

شاهین همان کسی که همن را وادار به قمار کرده بود داشت به چایی خود نگاه
 میکرد که ناگهان دستی چیزی روی میز گذاشت .

شاهین ۱۰ سکه نقره دید . سرش را بالا آورد و از دیدن همن جا خورد .

همن درحالی که از قهوه خانه خارج میشد گفت : اینارو اضافه برداشته بودم ورش دار .
 شاهین پولها را برداشت و پیش مردی درشت اندام رفت و گفت : هی حسن بیادو
 سکه بگیر و اونی که الان خارج شد دنبال کن . یه جای خلوت یه گوشمالی حسابی
 بهش بده اون همونه که تو قمار باخت و دعوا راه انداخت .

همن در حال خروج از بازار از مردی پرسید بازار آهنگرا کجاست . او بادست نقطه ای
 را نشان داد و همن به طرف بازار آهنگران حرکت کرد غافل از اینکه مردی درشت
 اندام در حال تعقیب اوست .

جلو یک کوره آهنگری ایستاد و مشغول نگاه کردن به کار پیرمرد آهنگر شد . پیری

جوان در حال زدن تلمبه دستی هوا به کوره بود .

پیرمرد آهنگر تبری را که ساخته بود کناری گذاشت و عرق پیشانش را پاک کرد .
 همن داخل شد و سلام کرد .

آهنگر به او نگاه کرد و علیک گفت .

همن شمشیرش را از غلاف در آورد و نوک آنرا به طرف آهنگر گرفت . آهنگر جا خورد
 و عقب رفت .

— میخوام اینو آبدیده و تیزش کنی .

آهنگر لبخندی زد و تیغه شمشیر را گرفت و آنرا چرخانید تا دسته آن درون دست دیگرش جا گرفت .

همن روی کنده ای که گوشه دکان گذاشته بودند نشست و گفت : میخوام چنان تیزش بکنی که سنگ رو درهم بشکند .

پیرمرد به طرف کوره رفت و گفت : من آبدیدش میکنم . باید مردش باشی که بتونی سنگو توهم بشکنی .

همن با تفکر به او نگریست .

آهنگر به کوره ای که حالا آتش آن فرونشسته بود نگاهی کرد و باییلچه ای ذغال سنگ درون آن ریخت و روبه شاگردش گفت : هوا بده .

پسر که در گوشه ای نشسته بود با خستگی بلند شد و مشغول فشار دادن دسته باد بزن شد .

باد بزن همچون شیپوری معکوس بود که قسمت نازک آن باد را داخل کوره میکرد و قسمت پهن آن که انتهای آن بسته بود بکمک دسته ای بالا و پائین میرفت و هوای تندی ایجاد میکرد .

ذغال افروخته شد و شمشیر رو به سرخی رفت .

آهنگر آنرا در آورد و دوباره در آتش گذاشت تا کاملاً سرخ و نرم گردد .

پس از اینکه شمشیر سرخ شد آهنگر آنرا در آورد و بوسیله چکش کوچکی شروع به ساختن تیغه ای تیز تر نمود .

همن به بیرون نگاه کرد .

مردی درشت اندام درحالی که از جلو مغازه آهنگر میگذاشت به درون آن و همن نگاهی کرد و گذاشت .

آهنگر شمشیر را درون آب کرد . بهمراه صدای خفیفی بخار آب بلند شد . آهنگر دوباره شمشیر را درون آتش گذاشت همن به کار آهنگر نگریست . آهنگر دوباره شمشیر را روی سندان گذاشت و شروع به زدن چکش کرد .

صدای چکش همن را یاد ضربات در انداخت .

آنروز همن و حیدر آقا مشغول خوردن نهار بودند که صدای ضربات در شنیده شد .

کسی بشتاب در میزد .

همین از روی سفره بلند شد و به آرامی در را باز کرد .

پشت در زینب :خواهر علی بود .

زینب با دیدن همین چادرش را درست کرد و با خجالت سلام کرد .

همین با تته پته جوابش را داد . حیدرآقا با دیدن زینب بلند شد و با نگرانی بطرف در رفت .

این اولین بار بود که زینب به مزرعه آنها آمده بود و تا کنون موردی برای آمدن او نبود .

حیدرآقا با نگرانی پرسید : چی شده دخترم .

زینب در حالی که از حضور همین خجالت میکشید گفت : حیدرآقا علی و بابام رفتن ده بالا یکی از گاوآمون دارن حروم میشه مادرم گفت ...

حیدرآقا بدون اینکه منتظر ادامه حرف او شود بسرعت جلیقه اش را پوشید و کاردی از قسمت جازرفی برداشت .

همین بدون هیچ حرفی به حیدرآقا نگاه میکرد .

حیدرآقا به شانه همین زد و گفت : چرا خشکت زده پسر زودتر بریم تا گاو حروم نشده سرشو ببریم .

همین وحیدرآقا جلو حرکت کردند و زینب پشت سر آنها .

مش مرتضی همسایه طرف راست و مش مراد همسایه طرف چپ حیدرآقا بودند. از اینرو رفتن به مزرعه مش مرتضی زیاد طول نکشید .

مادر علی در حالی که چادرش را مرتب میکرد سلام کرد .

پیرمرد جواب داد و نزدیک گاوی شد که نیمه جان افتاده بود و دست و پا میزد .

رو بطرف مادر علی گفت : یه کم طناب بیارین برای بستن دست و پاش .

زینب بسرعت بطرف انبار دوید و طولی نکشید که با طناب آمد .

حیدرآقا که پاهای گاو را گرفته بود به همین گفت : طناب و بگیر بیار .

همین با خجالت جلو رفت .

زینب با حیا به او نگاه کرد و بعد سرش را پائین انداخت و همین طناب را از او گرفت .

مادر علی با نگرانی بالای سرگاو نشسته بود .

همین طناب را به پدر بزرگش داد و حیدر آقا دست و پای گاو را بست .
 زینب کاسه ای آب آورد و به حیدر آقا داد .
 حیدر آقا آنرا به زور در حلق گاو نیمه جان ریخت . و کارد را در گلوی حیوان گذاشت .
 آهنگر در حالی که با سنگ مشغول تیز کردن شمشیر بود گفت : حالا شمشیر محکمی شد .
 همین بلند شد و پیش آهنگر رفت و به شمشیر که حالا تیز و براق شده بود نگر بست .
 دست در جیب کرد و سکه ای از آن خارج نمود و بدست آهنگر داد .
 آهنگر سکه را داخل کیسه ای گذاشت و گفت : خدا بده برکت .
 همین از آهنگری خارج شد و اسبش را که به در آهنگری بسته بود باز کرد و سوار اسب شد و بتاخت بطرف خارج شیراز حرکت کرد . حسن همان مردی که از شاهین پول گرفته بود سوار بر اسبی بدنبال همین حرکت نمود . همین وقتی از دروازه گذشت به پشت سرش نگاه کرد و مرد درشت اندامی را که جلو آهنگری دیده بود در تعقیب خود دید .
 اسب را نگاه داشت و منتظر ماند . حسن نزدیک شد و کنار همین ایستاد .
 همین پرسید : چرا منو تعقیب میکنی .
 حسن گفت : شاهینو یادت هست .
 و بعد از این حرف دست همین را گرفت . همین به سختی دستش را از دست او خارج کرد و هر دو در یک زمان شانه یکدیگر را گرفتند و از اسب افتادند . حالا روبروی هم ایستاده بودند .
 حسن مشت راستش را بطرف صورت همین انداخت . همین با دست چپ مشت او را گرفت و با دست راست ران او را بطرف بالا کشید و او را روی سر خود چرخاند و بزمین انداخت .
 حسن دست و پایش درد گرفت ولی برو نیاورد و با سر به طرف شکم همین هجوم آورد .
 همین کنار رفت و با کف دست به گردن او زد و حسن با شکم به زمین افتاد همین شمشیرش را کشید و به گلوی او گذاشت .
 حسن در حالی که ترسیده بود گفت : ترو خدا منونکش غلط کردم .
 همین شمشیرش را غلاف کرد و روی اسبش پرید و بطرف کوه تاخت .

حسن که خاک آلود شده بود دست در جیب کرد و دو سکه نقره را در آورده آن نگریست و با لبخند دور شدن همن را تماشا کرد .

در دامنه کوه درون مزرعه ای پیرمردی مشغول کار بود .

همن اسبش را نگاه داشت و از اسب پیاده شده به پیرمرد سلام کرد و پرسید : پدر جون غار خوره کجا قرار دارد .

پیرمرد با تعجب به همن نگاه کرد و با دست بالای کوه را نشان داد و گفت : از بالای این کوه دیده میشه تو سینه کوه بعدیه .

پدر میشه اسب منو تا فردا اینجا نگه دارین بعد از کمی مکث ادامه داد : اجرتشم میدم . پیرمرد به همن نزدیک شد و با لبخند گفت : اجرتی نمی خواد . ولی پسر جون تورو با غار خوره چه کاره . اونجا حکایت های زیادی داره .

همن خندید و در حالی که دهانه اسب را به پیرمرد میداد از خورجین مشک آب و کیسه ای برداشت و گفت : کاری نیست برای تفریح میرم .

— ولی خیلی مواظب خودت باش اونجا جای خطرناکيه .

همن خنده ای کرد و نزدیک تلمبه مزرعه شد و تلمبه زد و کمی آب خورد و مشکش را پر کرد و بطرف کوه حرکت کرد . پیرمرد دور شدن او را نگاه کرد و بعد اسب را بطرف اصطبل برد .

همن نیمه های کوه رسیده بود که خستگی مفرطی در پاهایش احساس کرد . او بدون وقفه از صبح زود با اسب تاخته بود و حالا خستگی راه و کوهنوردی به هم آمیخته بود . کمی استراحت کرد و دوباره براه افتاد و به قله رسید . از آنجا کوه مقابل را نگاه کرد . از وقتی غار خوره را دیده با خوشحالی از کوه سرازیر شد . برای پائین آمدن زمان زیادی طول نکشید .

آفتاب در حال غروب بود و همن سعی کرد مسیر غار خوره را سریعتر ببیند .

بسرعت خود افزود و هوا تقریباً تاریک شده بود که به دهانه غار رسید .

همن با سرعت مقداری هیزم از دور و بر غار جمع کرد و درون غار آتش روشن نمود .

غار خوره غاری بزرگ بود که کسی به انتهای آن نرفته بود . حکایت های زیاد از افرادی که به این غار آمده بودند از سرو صدا های عجیب و غریب و چیزهای غیر طبیعی گفته شده بود .

همین دستانش را گرم کرد و به انتهای غار نگر بست . انتهای غار چنان مینمود که گویی به جهانی دیگر ارتباط دارد . از درون کیسه نانی درآورد و مشغول خوردن شد .

حیدر آقا نگران با فانوسی بیرون ایستاده بود و منتظر آمدن همین بود . وقتی دید هوا آنقدر تاریک شده که امکان آمدن همین نیست بطرف مزرعه مش مرتضی رفت و در زد . مش مرتضی در را باز کرد و با دیدن حیدر آقا پرسید : خبری نشد .
— او مدم بینم علی میاد بریم دنبالش . مش مرتضی حیدر آقا را بداخل اطاق کشیده و یا ... گفت .

مادر علی و زینب چادرشان را درست کردند . علی پرسید : حیدر آقا خبری نشد ؟
— نه .

و در حالی که می نشست گفت : علی جون تو فردا صب زود می یای بریم شیراز . علی به پدرش نگاه کرد .
مش مرتضی گفت : البته که می یاد نا سلامتی بهترین دوست هممه .
علی لبخندی زد .

زینب سرش را پائین انداخته و مشغول دوختن بود . خودش را به بی تفاوتی زد ولی او نیز نگران همین بود .

مش مرتضی که همسایه حیدر آقا بود یکی از مردم خوش قلب روستا بود و غیر از این تا حدودی میدانست که همین داماد آینده اوست . چرا که بارها حیدر آقا اشاره به بزرگ شدن همین و زینب کرده بود .

کم کم خواب داشت به سراغ همین می آمد که صدای پایی شنید و چشمانش را باز کرد و شمشیرش را کشید و به انتظار ایستاد .

کمی گذشت و مردی جوان در حدود ۳۰ ساله و خوش سیما وارد غار شد و با دیدن
همن پرسید: تو کی هستی؟

همن با عصبانیت گفت: به تو ربطی نداره خودت کی هستی؟

— فقیرم که از دست ارباب فرار کردم.

همن شمشیرش را داخل غلاف گذاشت و کنار آتش نشست و گفت: اسم من همنه.

— تو این غار چیکار می کنی.

— اوادم شر شیطونو از سر فقیر و غنی بکنم.

چشمان مرد برقی زد و با خنده گفت: مگه کشتن شیطون کار آدمه که تو میخوای

بکشیش.

همن در حالی که به آتش نگاه میکرد گفت: تو منو نمی شناسی. تا حالا کسی نبوده

بتونه جلو من وایسه. و به شمشیرش نگاه کرد و افزود: این شمشیر جون اونو می گیره.

دو باره چشمان مرد برقی زد و گفت: از خودت برام بگو.

همن شروع کرد از گفتن ماجراها و دعواهایش و همینطور یکریز از قهرمانیهایش حرف

میزد. بعد از گفتن ماجراهایش از مرد پرسید: اسم تو چیه چرا از دست اربابت فراری

هستی.

مرد گفت: اسمم ماندست. اگه تو ده ماهم یکی مثل تو بود این ارباب نمی تونست

به ما زور بگه ولی چه کنیم که چون تو کمیابه و شاید هم جز تو کسی چنین قدرتهایی

که گفتی نداشته باشه. من چون نتونستم رو در روی ارباب قرار بگیرم خرمشو آتیش

زدم و از ده فرار کردم.

همن با غرور گفت: تو میتونی شاهد مبارزه من با ابلیس باشی و به همه بگی که

چطوری جنگیدم.

بعد از کشتن اون می یام دهتون اربابتونو ادب کنم.

این اولین بار بود که همن در زندگی ۲۳ ساله اش اینقدر احساس کبر و غرور میکرد.

و این بعلت تعریفهایی بود که مانده از او میکرد.

مانده در حالی که به همن نزدیکتر میشد گفت: حتماً تو مردی با خاندان هستی

هیچکس رو تا حالا ندیدم که چنین با شجاعت بجنگ با اهریمن بره.

همن بلند شد و بدهانه غار آمد و بیرون را نگاه کرد. ستارگان در آسمان بیشتر از روزهای دیگر روشن مینمود. گویی امشب با تمام شبهای دیگر زندگی همین فرق داشت.

مانده پرسید: به چه می اندیشی.

— به اینکه شیطون کی می یاد.

— شاید اصلاً نیاد.

همن لبخندی زد و دوباره کنار آتش رفت و نشست.

در دل احساس ترس میکرد ولی وقتی دستش به غلاف سرد شمشیر برخورد کرد دلش آرام گرفت.

مدتی به سکوت گذشت و همن احساس خواب کرد.

برای اینکه خوابش نبرد بلند شد و شروع به قدم زدن نمود. مانده به همن مینگریست. همن برای اینکه قدرتش را به مانده نشان بدهد شمشیرش را کشید و به یک ضرب تکه ای چوب را بدو نیم کرد و بعد شمشیر را سرجایش گذاشت.

چشمان مانده برقی زد.

همن دوباره به قدم زدن ادامه داد. صدای پاهایش باطنین صدای پدرش درهم آمیخت که می گفت: شیطون منو گول زد.

همن دوباره کنار آتش نشست گرمایی در صورتش احساس کرد و چشمانش سنگین شد. به صورت مانده که بیدار نشسته بود نگریست و بعد چشمانش روی هم افتاد و بخواب رفت.

پیرمرد و علی سوار بر گاری مش مرتضی به تاخت بطرف شهر میرفتند.

پیرمرد بانگرانی دعا میخواند که خدا همن را در پناه خود حفظ کند. علی نیز از اندیشه بهترین دوستش که حالا سرنوشتی نامعلوم داشت نمیتوانست درآید. وقتی علی صبح زود همراه حیدر آقا بطرف شهر میرفت خواهرش زینب را دید که با نگرانی از پنجره به رفتن او می نگریست.

ساعتی از ظهر نگذشته بود که حیدر آقا و علی پیش از در بودند. حیدر آقا بعد از سلام و احوالپرسی از از در پرسید: همن اینجا بود؟

— نوه تو میگی ؟

حیدر آقا سرش را بعلامت مثبت تکان داد .

— بعله ماشاا... جوون رشیدی شده .

خنده ای کرد و افزود : اما حرفهای عجیب و غریبی میزد .

— راجب شیطون ازت پرسید ؟

— بعله .

— آدرس جایی که شیطونو دیدی به اون نگفتی که ؟

— چرا دادم ولی ...

حیدر آقا با نگرانی گفت : اونجا کجاست یاا... جواب بده .

اژدر با کمی آزرده‌گی آدرس غار خوره را داد .

پیرمرد و علی بسرعت بطرف خارج بازار رفتند .

اژدر بدنبالشان داد زد : واا... من نمی دونستم راستکی میخواد دیوونگی کنه .

حیدر آقا توجهی نکرد و از بازار خارج شدند و بتاخت بطرف خارج شیراز حرکت کردند .

وقتی مزرعه ای که اسب همن در مزرعه مشغول چرا بود رسیدند حیدر آقا اسب همن

را شناخت و به طرف پیرمرد صاحب مزرعه رفت و پرسید : سلام علیکم برادر این اسب

مال کیه ؟

— مال یه جوونیه که دیروز امانت گذاشته اما تا حالا نیومده دنبالش .

— کدوم طرف رفت ؟

پیرمرد با دست بالای کوه را نشان داد .

بعد از چند بار استراحت به قله رسیدند وقتی غار خوره را دیدند لبخندی زدند و

سرعت بطرف دره روانه شدند .

دردره جسم سیاهی که شبیه سنگ نبود نظر آنها را جلب کرد . هر چه به آن جسم

نزدیکتر می شدند بنظرشان میآمد که آن جسم شبیه انسان است .

وقتی به فاصله نزدیکتر رسیدند بوضوح دیدند که این جسم مانند جسد یک مرد

مینماید .

حیدر آقا اشک در چشمانش حلقه زدو شروع به دویدن کرد. علی هم بدنبالش میدوید . وقتی به جسد رسیدند صورت او مشخص نبود . حیدر آقا با دستانی لرزان در حالیکه میترسید نوه عزیزش را در مقابلش ببیند او را برگرداند. ناله بلندی کرد و صدای بلند مشغول گریستن شد .

جسد خون آلود همین روی زانوان پیرمرد بیحرکت بود . پیرمرد با صدای بلند گریه میکرد و به سرش میزد او عقده غمهای زندگیش را امروز در این دره خالی میکرد .

علی نیز به آرامی میگریست . پیرمرد در حالی که گریه میکرد گفت : باباجون همین چشمتو واز کن بابا . چرا بابای پیرتو تنها گذاشتی گریه امانش نداد.

علی نیز بشدت می گریست و در افکارش یاد زمانی افتاد که با همین بچه بودند و همیشه همین حکم مدافع علی را داشت و نمی گذاشت بچه های دیگر علی را اذیت کنند و بیادش آمد که با همین اولین بار پشت سر همین سوار اسب شد و اسب تاختند. حیدر آقا در حال گریه رو به آسمان کرد و گفت : خدایا راضیم به رضای تو هر چی تو قسمت نوشته باشی .

علی در حالیکه چشمانش را پاک میکرد گفت: حیدر آقا چشمانش داره تکنون میخوره . حیدر آقا به چشمان همین نگریست . چشمان همین به آرامی باز شد وقتی چشمش به پدر بزرگش افتاد لبخندی زدو با صدایی که گویی از ته چاه می آمد گفت : حیدر بابا تویی .

و بعد دوباره چشمانش بسته شد .

حیدر آقا با خوشحالی صورت همین را بوسید و فریاد زد : خدایا شکر ت .

علی با گریه ای که حالا از خوشحالی بود گفت ، حیدر آقا زندست .

در مدت ده روزی که همین در خانه خوابیده بود حالش بهتر شده بود . ننه علی هر روز برای همین آش میپخت و علی آنرا برای همین میبرد وقتی هم علی کار داشت زینب اینکار را میکرد .

در این مدت حیدرآقا از مش مرتضی زینب را برای همین خواستگاری کرده بود و مش مرتضی با خنده گفته بود: کی بهتر از همین انشا... بزارید خوب بشه ببینیم عقلش سر جاشه یا نه اگه سالم بود که مبارکش باشه .

علی بطرف حیدرآقا آمد و پرسید: حال همین چگونه بهتر شده .

حیدرآقا بیل را زمین گذاشت و کنار علی آمد و گفت: الحمدا... شکر خدا خوبه و در حالیکه بطرف اطاق میرفتند افزود: اون جوونی شو مدیون توست علی جون اگه توبا من نمی یومدی من پیرمرد چطوری همناز کوه بالا میآوردم علی لبخندی زد و بعد از حیدرآقا وارد اطاق همین شدند .

همین از پنجره شاهد آمدن آنها بود وقتی علی وارد شد سلام کرد همین جواب او را داد و رو به حیدرآقا گفت: حیدر بابا دیگه حالم خوب شده .

بلند شد و در حالی که کمی می لنگید گفت: تا چند روز دیگه پامم سالم سالم میشه . حیدرآقا با لبخند گفت: یادت هست که وقتی بچه بودی الکی می لنگیدی نکنه اینم از اون کلکهاست .

همین و پیرمرد با هم خنده شان گرفت و خندیدند . علی که جریان را نمی دانست به خنده آنها خندید . پیرمرد همین را سر جایش نشاند و گفت: راستی نگفتی که چه اتفاقه . برات افتاد .

همین بصورت علی نگاه کرد و یاد شبی که با مانده در غار بودند افتاد .

بعد از اینکه خوابش برد نمیدانست چقدر گذشت که یکباره صدای مانده که داد میزد: پیدا کردم همین را از خواب پراند .

همین چشمانش را باز کرد و به تندی گفت: چه خبرته مردک خوابمو پروندی چیرو پیدا کردی .

مانده در حالی که چشمانش برق میزد گفت: پیدا کردم که چه جوری میشه از مکر ابلیس در امان موند .

— چه جوری .

— ما تا وقتی زنده ایم اون میتونه مارو گول بزنه وقتی بمیریم که دیگه نمی تونه مارو از راه بدر کنه .

و بعد به طرف در غار رفت و گفت: من میخوام خودمو از کوه پرت کنم تو هم اینکارو بکن تا از مکر اون در امان باشی .

همن با صدای بلند شروع به خنده کرد و گفت: من اومدم اونو بکشم اونوقت خودمو بکشم که گولشو نخورم .

و بعد در حالی که دستانش را کنار آتش گرم میکرد افزود: تو هم کله خر خوردیآ . مانده بطرف همن آمد و گفت: پس اون شجاعتت که می گفتی همین بود؟! مثل اینکه تو همیشه در رویا سیاحت میکردی .

همن با عصبانیت بلند شد و شمشیرش را کشید و بطرف گلوی مانده آورد و گفت: مثل اینکه میخوای جای پرت کردن از کوه من تورو هلاک کنم .

مانده کمی عقب رفت و گفت: من که تصمیم گرفتم خودمو پرت کنم . و بعد در حالی که لبخندی مرموزی میزد افزود: فکرشو بکن از تمام رنجها و بدبختیها راحت می شیم .

دیگه گرسنگی و سرما و ارباب و غیرو نمیتونه مارو ناراحت کنه شایدم خیلی ها دنبال راه ما برن و نجات پیدا کنن .

همن کمی به فکر رفت و بعد گفت: ولی این دیو ونگيه .

— پس این دیوونگی نیست که تو بخوای ابلیسو با شمشیر بکشی .

— ولی من اینکارو میکنم .

— پس شعله های اون آتیشو بکش .

همن به آتش نگاه کرد .

مانده افزود: زود باش امتحان کن ببین میتونی هم جنس شیطون رو از بین ببری شیطون از آتیش درست شده .

همن بطرف آتش رفت و شمشیر را سرعت از میان شعله آتش عبور داد .

مانده به صدای بلند شروع به خنده کرد و گفت: دیدی اینکار دیوونگی تر از فکر منه . همن بفکر فرو رفت .

مانده دوباره به در غار نزدیک شد و گفت: من که خودمو پرت میکنم .

همن بدنبال او آمد و گفت: چرا ؟ تو با این کار خودتو میکشی .

— در اون صورت من بر ابلیس چیره شدم چون دیگه نمی تونه گولم بزنه .

همن در دل حرف مانده را تصدیق کرد .

— اگه تو این دلو داشته باشی چرا من نداشته باشم جلو رفت و به دره نگرست جز سیاهی چیزی دیده نمی شد . هممن منصرف شد و در دل اندیشید کار ابلهانه ایست . مانده در حالی که چشمانش برق میزد و حالا چون دو فانوس روشن بود زمزمه کرد :

توقوی هستی شجاع هستی بیر بیر .

هممن به چشمان مانده که از حالت طبیعی خارج و چون رخشنده آتش می ماند نگاه کرد و در عین حال که وحشت سر و پایش را گرفته بود سرش گیج رفت و از بلندی پرت شد .

در حال سقوط ناگهان قیافه کریه مانده را که تغییر کرده و حالت وحشتناکی که بیشتر شبیه حیوانات درنده بود تا انسان را میدید سقوط کرده من قیافه ابلیس را دیده بود . و صدای قهقهه ابلیس تنها صدایی بود که سکوت شب را میشکست .

هممن در حال سقوط بدرخت انجیری که از کوه درآمده بود برخورد و بعلت عبور از لابلائی آن کمی از سرعتش گرفته شد .

به یاد دوران کودکی که از لابلائی شاخه های سپیدار سقوط کرده بود افتاد . بعد از عبور از آن درخت در ارتفاع هفت متری زمین دوباره روی درختی افتاد . دست و پایش خونین شده بود اما در آخرین لحظه توانست شاخه ای را بگیرد و روی دستانش آویزان شود .

حالا فاصله او با زمین بیش از هفت متر نبود . دستانش که از برخورد به کوه و درختان بی حس شده بود کم کم شل شد و از آن شاخه نیز سقوط کرد سرش به سنگی برخورد کرد و هممن بیهوش در جای خود قرار گرفت .

صدای حیدر آقا هممن را بخود آورد که گفت : نگفتی بابا چه اتفاقی برات افتاد . هممن با لبخندی جواب داد : چیزی نشده بابا از کوه سقوط کردم .

کمی مکث کرد و به شعله آتش بخاری نگاه کرد و افزود : تنها راه مبارزه با شیطان اتکاء به خداوند متعاله . راست گفתי حیدر بابا من قبل از اینکه بخوام با جسمم شیطانم از بین ببرم باید ایمانم درست میکردم .

حیدر آقا لبخندی زد و چنین خواند :

کشتن ابلیس کاری بد محال چونکه اله برویش داد این روال

او قسم خورد دست بر نام خدا تا فریبد آدم از ما و شما
میفریبد هر کسی از یک طریق در حیات می نباش از او دریق
حق قسم خورد دست دوزخ پر کند زانکه همراهی به شیطان میکند
دور گردد لیکن از خالص دلان ای خدا او را ز دلهامان بران

یک سال بعد

همن در حالی که بیل میزد به حیدر آقا نگریست. حیدر آقا با اینکه پیرمرد بود اما از کار وانمی ماند .

در اطاق باز شد و زینب داد زد نهار حاضره .

و بطرف تلمبه رفت و پارچ آب را پر کرد .

حیدر آقا و همن بطرف تلمبه آمدند . زینب رو به همن گفت : خسته نباشید .

همن لبخندی زد .

زینب رو به حیدر آقا گفت : خسته نباشی بابا .

حیدر آقا با خستگی گفت : زنده باشی باباجون .

زینب مشغول زدن تلمبه شد و حیدر آقا دست و رویش را شست بعد بطرف اطاق رفت .

حالا همن دست و رویش را می شست .

زینب گفت : چرا میزاری حیدر آقا کارکنه اون پیره خسته میشه .

همن با لبخند گفت : تو عروشی تو بهش بگو . حرف منو که گوش نمی کنه .

و مشغول گرفتن وضو شد .

آن شنیدی کز پی شیطان دون
گویمت ای آنکه طالب گشته ای
روزگاری که نبودش خبری
قهرمانی ز تن از پیکر جان
در فکارش خود به حق پاینده بود
چون سخن از دیو و از شیطان شنید
رفت و بر کوه بلندی خانه کرد
دانش از شیطان و را یک چیزه بود
شب که قیر افکن به روزی بر گرفت
لیک شیطان در رخ مردی نمود
داخل غار او شد و گفتش بلند
چونکه این بشنید همین شادمانه
گفت منم آمدم تا شر شیطان
ذکر خود بس گفت با آن بد وجود
مکر ابلیس آزمان آمد زبان
من گمان مبرم که هرگز نامداری
بهترینی تو ولیکن دیگران
بس سخن بسیار گفتش آن پلید
هر کسی با خود چنین گویند شود
او که با شیطان هم آوازی کند
دیو را باید کسی گردن زند
نیمه شب ابلیس بر همین بگفت
کی چرا شیطان بما شاهی کند
من رها کردم ز کشتن خویش را
تا که قدر تو بدانند این زمان
وسوسه گشت همین و شد بی فکار
او بدنبال عدو در چه فتاد

آن حقیر بوالهوس گشتش زبون ؟
صاحب فخر از عدو برگشته ای
جز ز پیک و خبر فتح یلی
نامش همین بو و را گریز گران
بر تنش قلبی رئوف و ساده بود
کینه اهریمنان بردل چشید
تا که نزد او شود در شوی سرد
اینکه سم دارد و بد سیمایه بود
همین از سرما به غاری جا گرفت
خوش رخ و بالا بلندی بو وجود
کی ظلم ظالمان رستم کمند
دست عزت داد بر آتش تباره
پاک گردانم ز اغناء و فقیران
ساده بر شیطان ز خود یاری نمود
کی تو نادر هستی و صاحب روان
چون تو قدرت باشد و صاحب تباری
غافلند و جاهلند و بی روان
بر درون خود رجوع گاهی کنید
نفس او مولود شیطان می شود
بر گناهان هر زمان سو می کند
ذکر حق گوید و را گردن نهد
نیک من دانستم این راز شگفت
ما که حییم مر تو سلطانی کند
هم تو انداز از بلندی خویش را
ره ز تو دنباله گیرند ای فلان
از بلندی پرت کرد خود چون شکار
لیک نادانسته با شیطان ستاد

چونکه اله برویش داد این روال	کشتن ابلیس کاری بد محال
تا فریبد آدم از ما و شما	او قسم خوردست بر نام خدا
در حیاتت می نباش از او دریغ	می فریبد هر کسی از یک طریق
زانکه همراهی به شیطان می کند	حق قسم خوردست دوزخ پر کند
ای خدا او را ز دلها مان بران	دور گردد لیکن از خالص دلان

۵ بیت آخر گرفته شده از قرآن کریم آیه ۱۴ تا ۱۸ سوره اعراف

پایان

بسم ا ... الرحمن الرحيم

کشتن ابلیس کاری بد محال	چونکه اله برویش داد این روال
اوقسم خوردست بر نام خدا	تا فریبد آدم از ما و شما
میفریبد هرکسی از یک طریق	در حیانت می نباش از او دریق
حق قسم خوردست دوزخ پرکند	زانکه همراهی به شیطان می کند
دور گردد لیکن از خالص دلان	ای خدا او را ز دلها مان بران

س. امیریوسفی

بزودی از همین نویسنده منتشر خواهد شد :

- | | |
|---------------------------|---------------------|
| ۱_ ناقا (کوسه آب شیرین) | ۲_ دیوانه در دیوانه |
| ۳_ طبیعت زندگی | ۴_ دخانیات جمع سموم |
| ۵_ امین | |